



@Shahregoftegoo

طراحی و صفحه آرایی: زمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.romankade.com

تمامی حقوق این زمان نزد سایت زمانکده محفوظ است

@Shahregoftegoo

«به نام یزدان»

«تومور عشق»

نویسنده: فاطمه اسماعیلی (آیه)

«مقدمه»

تومور عشق

عشق همان گیاه خودروی وحشی است که هیچگاه نخواهی فهمید با کدام نگاه در بطنهایت جوانه زده و کدام نسیم ملایمِ عطر تنش، هاگهای این گرده افشان را در نقطه نقطه‌ی وجودت پراکنده است.

عشق، همان دردی است که برای خلاصی از آن به قلب درماندهات چنگ میزنی و به ناکجا آبادترین نقطه‌ی زندگیاات پرت میکنی تا این پیچکی را که راه نفسهایت را بسته است، خانه خراب کنی اما غافل از سبزهزارهای رویده از هاگ های بر باد رفته...

@Shahregoftegoo

- وای مردم! یه کم بشینیم!

به گونه‌های سرخ شده‌اش نگاه میکنم و بدون حرفی کنارش، بر روی سکو مینشینم و کولهام را بر روی پاهایم میگذارم.

تومور عشق

به شمشادهایی که باغچه‌ی باریک کشیده شده در امتداد تمام دیوارهای حیاط را پوشانده، نگاه میکند؛ مردّد به نظر میرسد اما خستگی موفّق میشود و تن نه چندان سبکش را بر سر شمشادهای پشت سرش هوار میکند.

- چرا زنگ رو نمیزنن؟

نگاهم را از سکوی پت و پهن بیشتوانهای که همه را به ولو شدن بر سر این زبان بستنها تشویق میکند، میگیرم و به پرشیای سفید پارک شده در یک قدمیمان نگاه میکنم و میگویم: این همه جا، چرا این جا نشستی؟

دست دراز میکند و برگ شمشادی را کنده و در دست میگیرد و شروع به ریش ریش کردن حاشیههای طلایاش میکند.

- بهتر! مریم پیدامون نمیکنه، حوصله‌اش رو ندارم.

با تعجب نگاهش میکنم و میگویم: چرا؟! [@Shahregoftegoo](http://Shahregoftegoo)

شروع به کندن و رها کردن ریشههای بینوایی میکند که با سر و دستهای بالا گرفتهاش، مانند تف سر بالا بر روی صورت و مقنعه‌اش فرود میآیند.

- همینجوری، دلم میخواد امروز باهاش قهر باشم.

با «پوف» کلافهای نگاهم را از او میگیرم و به مریم که با حالت کودکانهای لیلی کنان به طرف ما میآید، لبخند میزنم.

- چرا اینجا نشستین؟! کلی گشتم تا پیداتون کنم.

شقایق درست مینشیند و بیتوجه به سبز و طلایی شدن حیاط بتونی، شکلک پر حرصی در میآورد و با چشم غره روی برمگرداند و میگوید: برو باوا!

مریم از پهلو به در ماشین تکیه میدهد و با خنده‌ی همیشگیاش میگوید: این چشه باز؟!
شانه بالا میاندازم و جفت دستهایم را به طرفین متمایل میکنم.

- جفتتون دیوانهاید، این بیدلیل قهر میکنه، تو بیدلیل میخندی.

تومور عشق

در حالی که مشغول واری داخل ماشین است، میگوید: این چه قدر گداست؛ یه فلش تو ماشینش نداره!

بیحوصله سرم را بر روی کوله میگذارم و به غیبتهایش گوش میدهم.

شقایق با «ایش» کشداری میگوید: میگم حوصله‌اش رو ندارم، میگی چرا؛ تازه دیروز فلش خرید، از صبح هزار بار گفت.

برای آتش بس کردن بگو مگوهای کشدار احتمالی، سرم را از روی کوله بلند میکنم اما با دیدن مریم لبخند گشادی میزنم و میگویم: مریم بکش کنار! خالت چسبید به شیشه، کثیف...

با دیدن یعقوبی که لحظه به لحظه به ما نزدیکتر میشود، زبان به دهان میگیرم و به شقایق که بدتر از من، خنده‌هایش خفه شده است، نگاه میکنم.

- نه، والا نگاه کن! مرد هم انقد گدا؟! یعنی پول فلش نداری، ادعای خوشتیپیات هم میشه؟

نه، ظاهراً قصد بستن دهان مبارکش را ندارد.

- انشاءالله یکی بدتر از من گِیرت بیاد!

با قیافه‌های زردتر از همیشه به او زل میزند و آب دهانش را قورت میدهد و به نشستن و دور شدن او خیره میشود.

شقایق نفس حبس شده‌اش را صدادر بیرون میفرستد و میگوید: ای جان، جیگرم خنک شد!

به خال بزرگش نگاه میکنم و در حالی که از شدت خنده به سرفه افتاده‌ام، دستی بر روی قلبم میکشم و میگویم: وای مریم! هرچی بیشتر میترسی خالت بیشتر به چشم میاد.

با خنده‌ی ضایعی جفت شسته‌هایش را به بندهای کوله‌ی روی دوش‌هایش قلاب میکند و میگوید: واقعاً که، یعنی نباید چیزی میگفتین؟

به ابروهای یکسره و پرپشت شقایق که از شدت خنده بازتر و پهنتر شده، اشاره میکنم و میگویم: با این ابروهایی که کل صورتش رو پوشونده بهت علامت داد، ندیدی.

کف دستش را بر پیشانی بلندش میکوبد و میگوید: نندازتم صلوات!

دستم را بر روی دستگیرهی سفت و سنگین میگذارم در عین نگرانی برای فرو پاشیدن در چوبی پوست انداخته، با تمام توان به طرف پایین میفشارم و آن را هل میدهم. چوب پیر با صدای خستهایش «یاالله!» میگوید و ورودم را اعلام میکند.

پاهای خستهایم را چون کوله‌ی در دستم بر روی فرش میکشم و با صدای آرامم میگویم: سلام قربونت برم!

بند کوله را رها کرده و با یک حرکت مقنعهام را کنده و بر روی مبل تک نفرهی زوار در رفته پرت میکنم.

- امروز چه طوری مهربون!؟

به چشمان سوسو زنش نگاه میکنم و بوسهای آرام بر روی خطخطیهای پیشانیاش میکارم.

آهی پر از درد میکشم؛ پر از درماندگی...

پر از بیچارگی...

دردناکترین درد دنیا، درد کشیدن با دردهای عزیزانی است که حاضری دردشان را به جان بخری.

کلیپسم را بر روی دیگر اجناس بازار شام ساختم پرت میکنم. دستهایم را چنگال کرده و بر پوست سرم فرود میآوردم و آشفنگیام را با پریشان کردن موهایم دو چندان میکنم.

موهای مادر مردهام را به حال خودشان رها و دستهایم را دو طرفم آویزان میکنم و مینالم: عاتکه فدات! یه چیزی بگو!

دلم لک زده واسه نصیحتهای پدرانها...

عاتکه، شیطنت بسه!

عاتکه، یه کم خانم شو!

تومور عشق

- عاتکه، لباسهات رو جمع کن!

به صورت مهربان عزیز نگاه میکنم. امروز حتی حال کلکل کردن و حرص دادن این پیرزن بیچاره را هم ندارم. با یکی از دستانم پارچ در دستش را گرفته و دست دیگرم را دور گردنش حلقه میکنم. کمی دولا میشوم و خودم را با قد خمیده‌اش هماهنگ میکنم.

- چشم... م! من چاکر شوما هم هستم!

بوسهی محکم بر روی صورت چروکیدهایش، مثل همیشه دادش را بلند میکند.

- دخترا! یه کم آرام بگیر! نمیگی با این سن و سالم سخته کنم؟!

پارچ را وسط سفره گذاشته و کنار تخت مینشینم.

- شما لایق ماچه‌ای آبدارتر از اینهایی بانو!

لبخند شیرینی میزند و بشقابم را پر از پلو میکند.

@Shahregoftegoo

- دخترا! بزرگترت رو به اسم صدا نکن عیبه!

حرص خوردن این دیوار کوتاه زندگیام مثل همیشه حال من بدجنس را کمی جا می‌آورد. سر خوش میخندم و قیمه را تست میکنم.

- بهبه چی کار کردی بانو؟!

زیر چشمی حرص خوردنش را نگاه میکنم و با لبخند میگویم: خوشگلم! من که اسمت رو صدا نمیکنم، میگم: خانم، بانو...

قاشقم را پر میکنم و در هوا به حرکت در می‌آورم.

- ه... ن، ه... ن، دهنتم رو باز کن که ما اومدیم!

عزیز در حالی که کفگیر را در هوا تکان میدهد، «لا اله الا الله» زیر لبی میگوید و چپکی نگاهم میکند.

- دخترا! غذات رو بخور! خودم ناهارش رو میدم.

تومور عشق

به چهرهی پر از آرامش آقاجون نگاه میکنم و میگویم: لازم نکرده! هر وقت من نبودم، عاشقانه غذا بخورین.

چشمکی به لبخند کنترل شدهاش میزنم و به کارم ادامه میدهم.

با دست لرزانش کفگیر را به دیس برمیگرداند و میگوید: امان از دست جوونهای امروزی!

باز هم صدای سرسامآور فریادهایشان مانع احوالپرسیام با مهمان خانهام میشود.

حنایی را بوسیده و بر روی زمین میگذارم. فنجان را پر از چای میکنم و مقابلش میگذارم و با صدای کودکانهم میگویم: بفلمایید! خوش اومدین!

بچهها خوبن؟ الان براتون نیوه میآلم.

با ذوق به پیراهن چینچینیام نگاه میکنم و بالا و پایین میپریم و میچرخم و به پرواز گلبرگ های حوالی کمر بند روبانی صورتیام نگاه میکنم.

به سمت پدر میروم و دستش را میگیرم. سرم را تا آخرین حد ممکن عقب میبرم تا بتوانم نگاهش کنم. سرم را کج میکنم و با صدای نازکم میگویم: بابایی، یواشتر! مهمون دالم.

به سرعت دستش را میکشد که تعادلم را از دست میدهم و بر روی زمین میافتم. اشکهای حلقه زده در چشمانم را با پشت دستم پاک میکنم و برای گدایی محبت، باز هم نازهای دخترانه ام را میان فریادهایشان خرج میکنم.

- بابایی! نگاه کن چه قدر خوشگل شدم!

سکوت و نگاهشان ذوق زدهام کرده و برای جلب توجه بیشتر تشویقم میکند. دستهایم را باز میکنم و چند دور میچرخم.

به خیالم با تلاش کودکانهم به این بحث پایان بخشیدهام؛ لبخند از سر رضایتم بر لب ننشسته، صدای سیلی نشسته بر گونهی مادرم، لرزه بر تنم میاندازد و به پاهایم ایست میدهد.

- میگی پول نداری، پس چه جوری واسه اینها پول میدی!؟

تومور عشق

آب دهانم را به سختی قورت میدهم و چشمهایم را باز و بسته میکنم تا تاری دیدم کم شود و بیتوجه به معلق بودنم در هوا، تمام حواسم را پی سرشانهی پیراهن زیبایم که اسیر دستان اوست، میچرخانم. مادر یک دستش را بر روی صورت پهن و برشتهاش گذاشته و دست دیگرش را در هوا تکان می دهد و صدایش را به بلندی صدای او میرساند.

- از صبح تا شب دارم جون میکنم، بدم که خرج کثافت کاریهاست کنی؟

با پرت شدنم بر روی موکت، دردی عجیب در استخوانهایم میپیچید اما نفس آسودهای میکشم و چینهای لباسم را نوازش میکنم.

به ثانیه نکشیده باز هم خفتم میکند و من همچون بزه‌های اسیر، با وحشت به چشمان خمارش زل میزنم.

- مامانت پولهایش رو کجا میذاره؟

زبان قفل شدهام را به سختی میچرخانم: م...ن، م...ن، نمی... دونم.

سیلی نشسته بر روی گونهایم، سایشش زیادی برایم گشاد است، حال فرقی نمیکند که مادرم هم شریک نیمی از آنها باشد.

با احساس خفگی چشم باز میکنم و به دنبال ذره‌های اکسیژن وارد حیات میشوم.

کاش از خاطراتمان، خیالاتمان، رؤیاهایمان، خوابها و کابوسهایمان برونم، آنها که از زندگیمان رفته‌اند!

با صدای باز شدن در حیات، به سرعت خودم را از ستون زنگ زده جدا و اشکهایم را پاک میکنم و با لبخند به آمدنش نگاهش میکنم؛ من آدم روزهای سخت هستم. من اجازه‌ی ترخم به کسی نمیدهم. من...

- چرا این جا و ایستادی؟

نسیم خنکی که میوزد، موهای تنم را سیخ میکند. بازوانم را در آغوش میکشم و با لبخند می گویم: خواب بد دیدم، اومدم یه کم هوا بخورم.

تومور عشق

دیگر رسیده است. تن تپش را به سختی دولا میکند و کفش تحت فشارش را که زیادی جا باز کرده، در میآورد. هن هن کنان سه پلهی بتونی لباس پاره کرده را بالا میآید و در حالی که می گوید: «موکت پله که همش پاره شد، یه روفرشی میانداخت روش حداقل.» در نزدیکیام متوقف میشود و با ابروهای نخ نمای گره خورده، میگوید: الآن موقع خوابیدنه؟ به جای خوابیدن به عزیز کمک میکردی! با قیافهی وارفته از شروع سرزنشهایش میگوییم: داشتیم درس میخوندم، خوابم برد.

رو بر میگردداند و در حالی که به طرف خانه میرود، مهرهای مادریاش را به سویم روانه میکند.

- الحق که بچهی همون بابایی! مثل خودش بیمسئولیت. خیلی تحفه بود، واسم یادگاری هم گذاشت. چشمهایم را مبیندم و فک قفل شدهام را باز میکنم و محکم تکان میدهم.

- فکر کردی خوشحالم که یادگاری روزهای بد زندگیتم؟

خونم به جوش میآید و چشمهای باز کردهام پر از بخار درونم میشود.

- واسه چی من رو آوردی؟ ه... ان؟
@Shahregoftego

بیشک توقفش از بهت صبر لبریز شدهی من است. تعادلش را با نگه داشتن چهار چوب در، حفظ میکند و بدون این که نگاهم کند با صدایی که انگار از ته چاه به گوش میرسد، میگوید: اشتباه کردم؛ اشتباه کردم که فکر میکردم درست میشه.

کاش میتوانستم فریاد بزنم که من هم از اصلم بیزارم؛ از اصلی که دیگر المثنی هم نمیآورد. از اصلی که نه مالی برایم به ارث گذاشته و نه محبتی!...

ای کاش کسی پیدا میشد تا اسید بپاشد به این چهرهای که در نبودنش هم عذابم میدهد؛ چه با نیش و کنایهها، چه با نگاهها و چه با...

و چه با آینهی اتاقم!...

با «پوف» کلافهای نگاهم را از لبهای کف کردهاش میگیرم و سرم را بر روی خط خطیهای میز میگذارم و در دلم به روده درازباش لعنت میفرستم.

تومور عشق

به شقایق که با قیافه‌ی پژمرده به او زل زده و هر از گاهی سرش را تکان میدهد، نگاه میکنم؛ حاضرم قسم بخورم که یک کلمه از حرفهایش را نشنیده است.

باز هم شیطنتم گل میکند و مطمئن از بودن مریم در جلوی دید معلم، برای شقایق شکلکی در میآورم و با تمام احساسم «حالا ب... ریم! حالا ب... ریم یه گوشه‌های بشین... یم، برنامه‌ی بعدی ر... و ببینیم! ح... ال... ا...» را لب میزنم؛ طوری که لبانم همچون اسب آبی در حال خمیازه، باز و بسته میشود.

شقایق که با آن لپه‌های باد کرده و سرخ شده‌اش در مرز انفجار است، ابروهای کلفتش را بالا و پایین میکند.

- بعضیهاتون واقعاً حالتون بده.

سیخ مینشینم و با قیافه‌ی مظلوم همیشگیام، تمام بچه‌ها را که به شکل علامت سؤال متحرک در آمده‌اند، از نظر میگذرانم و به او که با چشمان ترسناکش به من زل زده، لبخند ژکوند میزنم.

صدای زنگ، همچون آزاد باشی همه را به حرف آورده و شقایق بدون توجه به حضورش، با کف دستش بر میز میکوبد و هوای حبس شده در دهانش را با صدا بیرون میفرستد و بالا و پایین میپرد.

مریم مانند ماهی گلیهای پشت شیشه‌ی تَنگ، با دهان دایره‌های نگاهمان میکند و میگوید: چی شده؟! این با شما بود؟! چیکار کردین!؟

شقایق چشمهایش را در حدقه میچرخاند و میگوید: وای عاتکه عجب جرأتی داری!؟

به بیرون رفتنش نگاه میکند و ادامه میدهد: زنیکه! مثل برج زهرمار میمونه. اصلاً نمیشه سر زنگش نفس کشید. خوبه ضریب درزش صفره.

خودکارهای پخش شده‌ام را یک به یک در دست میگیرم و میگویم: یک ساعت و نیمه نفس نکشیدم؛ والا گردنِ رگ به رگ شده‌ام به جهنم، نشیمنگاهم خشکید!

مریم با خنده‌ی همیشگیاش بر میز میزند و سعی در کشف اتفاق دارد.

- به من هم بگین چی شده دیگه؟

تومور عشق

همه را در کولهام میچپانم و آن را بر روی شانهام میگذارم و در حالی که به سمت در میروم، میگویم:
من فاینال دارم باید زودتر خونه برم.

بدون توجه به غرغره‌هایش از کلاس بیرون میزنم.

بند کوچک بالایی کوله را در دست میگیرم و تا نیامدن سیل جمعیت، با دو حیاط را ترک می‌کنم و خودم را در تاکسی که گویا در ایستگاه نزدیک مدرسه منتظر من ایستاده، پرت می‌کنم.

ندیده سلامی به همسفرهایم می‌کنم و همین اول راه، مقصدم را میگویم و حسابم را با راننده صاف می‌کنم تا با خیال راحت این چند دقیقه را با چشمهای نیمه بازی که منتظر دیدن کوچهی بن بست و باریک سفالی پیشانی سفید در خیابان اصلی شهر است، چرت بزنم اما مگر این همسفرهایی که دستور ایست میدهند و با نگاه منتظرشان من را وادار به پیاده شدن و دوباره نشستن میکنند، اجازه گرم شدن را به چشمهایم میدهند؟!

- ممنون آقا پیاده میشم. @Shahregoftegoo

با صدای پسر جوان، چشم باز می‌کنم و با دیدن بیرون، پیاده میشوم و دو قدم باقیمانده را با پاهای خودم و با سرعت غیر مجاز میرانم و بعد از عبور از حیاط سرسبز شده با دست و پنجههایی که دیگر بیجان بر روی تخت افتاده، فریاد میزنم: بانو غدام رو بیار دیرم شد!

به ایوان پشت می‌کنم و دستهایم را بر رویش میگذارم و با پرشی خودم را بر لبهی آن مینشانم و به کتانیهای در حال تکان خوردن نگاه می‌کنم.

- بانو کجایی؟

با صدای ناله‌ی در، رو برمیگردانم و نگاهم را به قامت کوتاه گیر کرده در میان در میدوزم.

دستش را بر روی روسری گلگلی عمامه شده بر سرش میگذارد و میگوید: بیا خونه غذات رو بخور! چیه هی کلاس، کلاس، کلاس!؟

صدای کم جان و سر قنداق پیچ شده‌اش نشان از پرستاریهای پر متت دایی علی میدهد و من را فراریتر از خانه میکند.

تومور عشق

قیافه‌ی مظلومی به خود میگیرم و میگویم: عزیز! امتحان مهم دارم، دیرم شده؛ یه لقمه بده بخورم، برم!

به دقیقه نرسیده بشقاب برنج و بادمجان سرخ شده را به دستم میدهد و من را از حیف شدن آن همه احساس و مظلومیت، ناراحت میکند.

چند قاشقی را به زحمت قورت میدهم و جفت پا پایین میپریم. در حالی که لیوان آب را سر می کشم به چادر عزیز که بر روی طناب کشیده شده میان ستونهای ایوان تاب میخورد نگاه میکنم. لیوان را بر روی ایوان میگذارم و داد میزنم: عزیز! عزیز!

بیحوصله بیرون میآید و کلافگی موج صدایش را بلندتر و قابل شنیدن میکند.

- چیه دختر! چه قدر جیغ و داد میکنی؟! داییات آقاچونت رو برده حموم باید برم کمکش...

بیحوصله از گزارش کار دادنهای عادت همیشگی وقت عصبانیتش، میان حرفش میپریم.

- عزیز چادرم رو بیار! @Shahregoftegoo

با حرفم آب روی آتشش میپاشم و با قربان صدقه رفتن، چادرم را از سوراخ سمبههای کمدم پیدا کرده و برایم میآورد.

چادرم را میپوشم و سرم را بالا گرفته و دمی عمیق از هوای پاییزی میگیرم اما با به یاد آوردن کلاسم «وای!» میگویم و دستم را بر سر میکوبم و کولهام را گرفته و با دو پیاده روی خلوت را طی میکنم. بعد از ده دقیقه‌های دویدن، نفس نفس زنان خودم را به میانهی کلام استاد جا میدهم و با تکان دادن سرش، بیصدا مینشینم.

با دست چپم برای گرفتن ورقه سؤالاتی که به طرفم میآید تلاش میکنم اما درد تمام تنم را در برمیکیرد. به ناچار دست راستم را بلند میکنم و ورقه را بر روی میز میگذارم و بدون نگاه کردن به مبینا که مدام حال را میپرسد، دست دراز میکنم و یکی از خودکارهای ریخته شده بر روی میزش را میگیرم و مشغول نوشتن میشوم.

تومور عشق

بعد از اتمام جوابها و بهتر است بگویم تا پایان کلاس به اجبار قلب قفل کرده‌ام، بدون تکانی، صاف مینشینم. آن قدر صاف که از رو میرود و آرام میگیرد. پوزخندی به روی روشهای تربیتیام برای لجبازیهایش میزنم و در دل میگویم: خوب میدونی که دستم رو جلوشون دراز نمیکنم پس تحمل کن!

- بچه‌ها خسته نباشید!

با لبخند تا بیرون از کلاس بدرقه‌اش میکنم؛ مهربانیاش من را بیشتر از قبل به زبان انگلیسی علاقه‌مند کرده است.

نمیدانم چرا اما همیشه با خانمهای میانسال رابطه‌ی خوبی دارم.

دروغ چرا؟!!

شاید هم دلیلش کمبود همین محبتها و توجههایی است که از بزرگترهایم ندیده‌ام.

مژده بر پشتم میکوبد و میگوید: چه طور بود؟

تعادل خودم را که به جلو پرت شده بودم، حفظ میکنم و با خنده میگویم: چه خبرته؟!!

شانه بالا میاندازد و میگوید: به من چه؟ میخواستی این رو سرت نکنی.

برایش چشمی نازک میکنم.

- عاتکه! این یکی رو خوب اومده، آخه چادر رو سرت چی میگه؟

به مبینا که به سختی بر روی یک پایش ایستاده و کیفش را بر روی زانوی بالا آمده‌اش گذاشته و با آن ور میرود، نگاه میکنم و با بد عنقی میگویم: اصلاً به شما چه؟! خب دوست دارم تیپهای متفاوت بزنم.

مژده با انگشت اشاره‌اش ابروهای نخ شده‌اش را به بالا هدایت کرده و مرتبشان میکند و میگوید: خب بابا، نگفتی فاینال چه طور بود؟

با لبان کش آمده به آنها نگاه میکنم. دستانم را باز میکنم و نفسی عمیق میکشم.

تومور عشق

- ع... الی!

با خنده به دستم میزند و میگوید: خوبه حالا، جمع کن خودت رو!

لبخند دندان نمایی میزنم. چادرم را مرتب کرده و کوله‌ی سر خوردهام را بر روی شانه میگذارم.

مبینا که تا حالا مشغول چپاندن کتابها در کیف کوچکش بود، نگاه گذرابی به من میکند و می‌گوید: راستی دیر کردی، با بچه‌ها تصمیم گرفتیم واسه اینترنتیو فردا ساعت چهار بیایم.

بند کیفش را میکشد و بر روی شانهاش آویزان میکند.

- اوکی؟

سرم را بالا و پایین میکنم و در حالی که به سمت در خروجی قدم برمیدارم، شستم را بالا آورده و «اوکی» بلندی میگویم.

با صدای زنگ، همراهم را در دست میگیرم و با خوشحالی جواب میدهم.

@Shahregoftegoo

- سلام به عشق جان خودم! خوبی خوشگلم؟

- الو! ببخشید خانم! فکر کنم خط تو خط شد!

از در بیرون میزنم و با لبخند میگویم: خب بابا، خودت رو لوس نکن! بنال پاپتی!

- اه! سلام عاتکه! خوبی؟ وای اول خط تو خط شده بود یه جیگری این قدر مؤدب باهام حرف زد.

دهانم را پر از باد کرده و خالی میکنم.

- شقایق! خودت رو مسخره کن! چته چی کارم داشتی؟

- خوشگله! وام مسکن میدن! شما هنوز زیر چادر زندگی میکنی؟!

به جوجه فوکولی رو به رویم نگاه میکنم و جفت ابروهایم را هم زمان به بالا پرت میکنم و می‌گویم:

اه! پس شما هم جا موندی که تو خیابونها ول میچرخی.

قهقهه میزند و قسمت بلند موهایش را به سمت قسمت‌های تاس شده هدایت میکند.

تومور عشق

- نه جونم! مسکنم خالیه، اومدم یه شب از چادر نشینی نجاتت بدم.

بیشک آلودگی شهر از دودهای برخاسته از سر من است.

ابروهایم را گرهی کور میزنم و میگویم: خواهرت رو ببر! بچه پررو!

خندههای مسخره‌اش بدجور روی مخ است. لبانش را جمع میکند و ریشک زیر لبش به هر سو می‌رود.

- جو... ن! جیگرت رو بخورم خام خام!

یکی به دو کردن با او واقعاً بیفایده است.

با قدمهای بلند از او دور میشوم و زیر لب غر میزنم که با صدای خنده، نگاهم از اطراف به سمت همراهم کشیده میشود.

با دست خالیام بر پیشانی میزنم و همراهم را به گوشم نزدیک میکنم.

@Shahregoftgoo

- چته، غش کردی؟

- وای عاتکه! باز هم چادر سر کردی؟!

دستی بر روی چادرم میکشم و با لبخند میگویم: اوهوم، که چی؟!

- دارم تصوّر میکنم با اون تیپ خفاشیات چه جوری ازت دعوت کرد؟!

میایستم و با اخم میگویم: درست صحبت کنه! مگه چادر چشه؟!

- هیچی اما قبول کن بهت نیادا!

شانه بالا میاندازم و با بیتفاوتی میگویم: نظر نخواستم!

- خب بابا ادای آدمهای مقید رو در نیار که اصلاً بهت نیادا!

پلکهایم را میفشارم و لبهایم را کج و معوج میکنم.

- ظاهراً کاری نداری؟!

تومور عشق

- بیجنه!

با کلافگی میگویم: خداحافظ!

- جیگرت رو بخورم؛ خام خام!

با حرص قطع میکنم.

- قیافت رو این جوری میکنی کسی نمیگیرت، ور دل خالهام میمونیه! ماشالله تپیل تپیل هم هستی،
سایزت دبه گیر نمیاد ترشی بندازیم.

با تعجب به طرف صدا سر میچرخانم.

- امی... را!

با عشوه دستهایش را بر روی صورت شش تیغهایش میکشد و با صدای نازکی میگوید: وای! خدا مرگم
بده! چه بیحیا! چه زود دختر خاله میشی؟! دختر هم دخترهای قدیم.

@Shahregoftegoo

میخندم و همراه در دستم را در بازویش فرو میکنم.

- دیوونه!

چند قدم برمیدارد و سر میچرخاند. چشمکی میزند و میگوید: چه طوری یا نه؟

به دنبالش قدم برمیدارم و میگویم: این جا چی کار میکنی؟

عینک آویزان شده از دکمهی پیراهن سفیدش را بر روی بینی میگذارد و با ژست خاصی میگوید:
اومدم دنبال دوست دخترم.

ابرو بالا میاندازم و با صدای کلفتی میگویم: نه بابا!؟

مثل بادکنک خالی میشود و میگوید: چیه؟ به ما نمیاد؟

شانه بالا میاندازم و دستم را بر روی بند کولهام قرار میدهم.

- نه که نمیاد.

تومور عشق

با شیطنت میگوید: خو یکی رو برام جور کن بم بیادا!

با چشمهای ریز شده نگاهش میکنم.

- خ... ب! راجعش فکر میکنم.

جفت دستهایش را در کتان مشکپاش فرو میکند و میگوید: مگه فکر هم میکنی!؟

با ادا میگویم: نه، فقط تو فکر میکنی!

به آسمان نگاه میکند و با فریاد میگوید: بر منکرش لعنت! بشمار!

سری تکان میدهم و با پوزخند میگویم: اون بشمار نیست، بیشماره.

با قیافهی بامزهای نگاهم میکند.

- ا... و! ترشی نخوری یه چیزی میشی!

سرم را بالا و پایین میکنم و میگویم: متأسفانه باید بگم...
@Shahroozgoftego

با تأسف نگاهش میکنم و ادامه میدهم: تو نخوری هم هیچی نمیشی!

به طرفم خیز برمیدارد که جا خالی میدهم و در حالی که عقبی میروم، برایش زبان درازی میکنم.

- حیف که به دگون داشم رسیدم وگرنه حالت رو میگرفتم!

سرم را کج میکنم و میگویم: باش!

با گیجی سر تکان میدهد و میگوید: هان!؟

میایستم و با لبان کش آمده میگویم: به همین خیال...

قهقهه میزند و موهای مشکی لختش را به سمت عقب هول میدهد و میگوید: بچه پررو!

- اگهی!

رد نگاهش را دنبال میکنم و به طلا فروشی روبه رو نگاه میکنم.

تومور عشق
- چی شده؟! -

نگاهش را به سمت میکشانند و با بیحوصلگی سری تکان میدهد و میگوید: هیچی بابا، باز هم این زیگیل این جاست!

قیافهی بچههای فضول را به خودم میگیرم و سرم را آهسته به چپ و راست میکشانم و میگویم: اوه اوه اوه! کدوم زیگیل؟! -

به ساعت در دستش نگاه میکند و میگوید: بیخیال بابا! من دیگ باید برم.

ابروهایم را بالا میبرم و میگویم: دِ نه دِ نداشتم! نگفته بودی داشت طلا فروشی داره!

قیافه جدی به خودش میگیرد و با اخم میگوید: عاتکه!

به بازویش میکوبم و میگویم: خب حالا غیرتی نشو! شوخی کردم. جون عاتکه بذار پیام دختر رو ببینم، وگرنه از فضولی شب خوابم نمیره.

قیافهی لوسی به خودم میگیرم و ادامه میدهم: خب میخوام زن داداشم رو ببینم!

با حالت چندشی میگوید: داداشت غلط بکنه دختری رو که به دوستِ دوستِ پسرش نخ میده، بگیره.

سر تا پایم را از نظر میگذرانند و میگویند: جهنم و ضرر؛ بیا ولی باید نقش دوست دخترم رو بازی کنی تا بیخیالم بشه!

چشمانم را ریز میکنم و با صدای کشداری میگویم: بابا یوزارسیف!

دستم را بر روی سینه میگذارم؛ تعظیم میکنم و چاله میدانی ادامه میدهم: جیم، جمالت رو عشقه!

دستش را بر روی بند کولهام میگذارد؛ به راه میافتد و من را هم به دنبالش میکشانند.

- بچه یه کم آروم بگیر!

کنار در میایستد و با عسلیهایش به چشمانم زل میزند.

- یعنی آبروم رو ببری، کشتمت!

تومور عشق

چشمی برایش نازک میکنم و در شیشه‌های سنگینش را هل میدهم و جلوتر از او وارد مغازه می شوم. با «سلام داش ممد!» گفتنش، محمد چانه‌اش را از دست پر موی باهم مشت شده‌اش بلند میکند و نگاهش را از دختر می‌کند؛ آرنجهایش را از میز جدا میکند و کمر دولا شده‌اش را صاف میکند.

- به به! خوش اومدی داداش!

تیپ معقول و برخورد صمیمی‌اش، احساس خوبی را در من تزریق میکند. برای واریسی زیگیل، به سمتش رو برمیگردانم؛ تا حالا هم زیادی جلوی... بهتر است بگویم کنجکاویم را گرفته‌ام. با چشمهای سیاه از آرایشش، جوری بر اندازم کرده و پشت چشم نازک میکند و با عشوه سلام میکند که انگار قصد خریدنم را دارد و با سلیقه‌اش مغایرت دارم.

بیسلیقه!

با حرص چشم نازک میکنم و دستم را دور بازوی امیر میچرخانم و با پوزخند نگاهش میکنم. با سکوت به وجود آمده، نگاهم را از لبخند معنادار محمد گرفته و به امیر هاج و واج میدوزم. لبخند دلبرانه‌های میزمنم که صورتم هم در شوک فرو میرود.

- عزیزم بچه‌ها منتظرن ها!

دهان باز شده‌اش را میندود و لبخند جذابی میزند.

- رو چشم، خانمم!

کاش کسی پیدا شود تا مگسهای اطراف دهانم را بپرانند!

- عزیزم شما گرم نیست؟

نگاهم را از چکمه‌های چرم مشکی تا زانویش و مانتوی ست آن که زپیش را تا زیر سینه‌هایش بالا کشیده، به طوری که تاپ قرمز زیرش کاملاً پیدا است، میگیرم و با لبخند نگاهش میکنم.

- نه گلم، شما چکمه‌ها رو تا گردنت میگیری، مجبور میشی زیپ مانتوت رو تا نافت بالا بکشی که یه وقت گرمت نشه.

تومور عشق
آخی! طفلکی هنگ کرد.

محمد که معلوم بود جلوی خندهاش را گرفته است، گوشواره‌ی در دستش را مقابل چشمانش می‌گیرد و میگوید: آروشا جان! این مدل جدیده.

سیل موهای ریخته شده بر روی صورتش را همراه با حرفم پشت گوش میاندازد و رو به محمد به سوراخهای گوشش اشاره میکند.

- عزیز... م! بنظرت خوب میشه یه سوراخ دیگه هم بگیرم، گوشواره زنجیری بزرگ از همشون رد کنم؟

پوزخند صداداری میزنم و در حالی که موهای بیرون زده از مقنعهام را به درون هدایت میکنم، پا برهنه وسط دلبریهایش میپریم.

- آره عزیزم، گوشهات رو آبکش کن!

نگاه تندش من را به دلجویی نمایشی وادار میکند؛ پر چادرم را در دست میگیرم و با ابروهای پریده و چشمهای به ظاهر نگران میگویم: خب نه که گرمایی هستی، باد از سوراخها رد میشه، زودتر خنک میشی؛ از این رو گفتم.

ابروهایش مانند کلاف رنگی روشن در هم میپیچند و صورتش هم به قرمزی لبهای براق گوجه ایش میشود.

شلیک خنده‌ی امیر و محمد فضای کوچک شیشه‌های را پر میکند.

با عصبانیت به تکتکمان نگاه میکند و کیفش را گرفته، به طرف در میرود.

به شال قرمزش که دیگر بر روی دم اسبی همچون چوب لباسیاش آویزان نیست، نگاه میکنم و میگویم: آروشا جون! شالت افتاده، بذار رو دم اسبیات، سرما میخوره!

با خشم نگاه میکند و در را آن قدر محکم رها میکند که چند باری این سو و آن سو میشود تا این که سر انجام میایستد.

به پسرها که همچنان در حال خندیدن هستند، نگاه میکنم.

امیر کف دستش را بر پشتم میکوبد و میگوید: ایول داری دختر!

تومور عشق

چادر به پشت کشیده شدهام را جلوتر میکشم و دستم را کنار پیشانی گذاشته و دور میکنم.

- چاکرتیم دادا!

به یاد حضور محمّد با خجالت به او نگاه میکنم و میگویم: شما هم ببخشید!

با لبخند میگوید: واسه چی؟

شانه بالا میاندازم و میگویم: به هر حال یه منتّ کشی افتادین.

باز هم میخندد و آستین تا کردهی پیراهن سرمه‌هایش را به بالا هل میدهد و میگوید: منتّ چی بابا؟! ثواب کردی، خدا امواتت رو بیامرزه!

رو به امیر ادامه میدهد: ارسلان! چه دوست دختر باحالی داری؟!

با تعجب به دست حلقه و فشرده شده به دورم نگاه میکنم؛ سر بلند میکنم و تعجب نگاهم، جایش را به ترس میدهد. با چشمان برشته شدهاش، بدون این که نگاهش را از من بگیرد، می‌گوید: آبجیمه. دستش را بر روی پیشانی کج شدهاش میکشد و با تته پته نگاه خاصتر شدهاش را از من میگیرد و میگوید: شرمنده داداش!

خداحافظی سرسری امیر من را مجبور میکند تا در سکوت، پا جای پایش بگذارم و آهسته‌تر نفس بکشم تا صدایم غیرت باد کردهاش را نترکاند؛ هر چند که دیگر آسمان شب زده است و خیابانها عکس سکوت و تنهایی خانها، شلوغ و پر هیاهو است.

سه انگشت میانی جفت دستهایش را در جیبهای شلوارش فرو میکند و در حالی که به آدمهای رنگارنگ رهگذر نگاه میکند، پر تحکم میگوید: بار آخرت باشه از این ادا اظفارها در میاری!

موج «ایش» گفتنم را آن قدر پایین میآورم تا در هیاهوی دست فروشهای شیفت شب گم شود و با قیافهی مسخره و حرصیام برای پس گردنش ادا در میآورم که با چرخیدن ناگهانیش غافلگیر شده و دندانهایم را به نمایش میگذارم.

تومور عشق

انگشتهای در جیب فرو کردهاش که تا حالا دستهایش را مانند بالههای ماهی به جلو و عقب هدایت میکرد، بیرون میکشد و دست به سینه شده و تمام وزنش را بر سر یک پایش سوار میکند و با ابروهای گره خورده میگوید: از این به بعد هم باید این چادر رو رو سرت ببینم!

جفت ابروهایم را برای این پسر خالهی چایی نخورده، برادر شدهام، بالا میبرم و میگویم: جان؟ چشمهایش را نازک میکند و بالا تنهایش را بیشتر میکشد.

- شنیدی چی گفتم.

همانند خودش دست به سینه میشوم و بیتوجه به کشیده شدن چادرم، پشت چشمی نازک میکنم و میگویم: نه، صدا لاستیکهای دور برداشتنت نداشت بشنوم.

در مقابل دندانهای از حرص قفل شدهاش، دستم را بر روی چادرم میگذارم و آن را میکنم و بر روی دستم آویزان میکنم. سرم را به سینهی ستبرش نزدیکتر میکنم و با سر بالا گرفتهام به چشمانش زل میزنم.

@Shahregoftegoo

- بایدت، شایدهامم کشت. به همین خیال باش تا اموراتت بگذره! در ضمن راه رو بلام؛ خودم میرم.

از او جلو میزنم و به نشانهی خداحافظی دست خالیام را در هوای پشت سرش میچرخانم و او باز هم مانند همیشه، آخر تمام بحثهایمان سکوت میکند؛ به گمانم قصد کرده است تمام عقدههایم را بر سر او خالی کنم و گاهی من هم طعم غرور را بچشم و چه قدر ممنون برادرانههایم هستم!

- شقایق جان! من دیگه به آموزشگاه رسیدم، باید قطع کنم.

صدای نازک دلبرانهایش انگار از بلندگو پخش میشود.

- باشه عشقم. دوست دارم جیگر!

قوی به گردنم میدهم که موهای لختم جلوی دیدم را میگیرند و با عشوه ساختگی میگویم: جو... ن!

به ثانیه نکشیده لبهای غنچههایم به اندازهی گلی بالغ رشد میکند و «آخ!» بلندم در فضای راهرو میپیچد.

تومور عشق

دستم را بر روی جلوبندی کوفتهای تصادف کردهام میگذارم و با حرص میگویم: ای بمیری با این
عشوه خرکیهات!

در حالی که زیر لب برای سر بالا عمل کردنش نقشه میکشم، با دست دیگرم موهای جلوی دیدم را
کنار میزنم و آهسته میگویم: او... ه ننه! کرانچی کی بودی تو؟!

- ببخشید بانو! تا کی باید منتظر باشم تا حرفهاتون با خودتون تموم بشه؟!

به آرامی سر بلند میکنم و به کرانچی خوش صدا نگاه میکنم.

- ظاهراً خیلی وقته خودتون رو ندیدین.

با حرفش نگاهم را از چشمان پشت ویتترینش میگیرم و به لبان اربیش میدوزم.

بعد از چند ثانیه، بالاخره به خودم میآیم؛ قیافهی حق به جانبی به خود میگیرم و با ابروهایی به هم
پیوسته میگویم: این همه جا، حتماً باید این خط کار کنید؟!

ستارهها در چشمان شبزدهاش سوسو میزدند و پوزخند کش آمدهاش دندان نما میشود. سینهی
ابروهایش را بالا و سرش را جلو میکشد و میگوید: تپلی! اگه پات رو از چرخهام بگیری، قول میدم
خط دیگه مسافرکشی کنم.

به سرعت سر خم میکنم؛ چند قدم به عقب میروم و به کفش لگدمال شدهاش نگاه میکنم.

- یه مسافر اونوری دارم اما بر میگردم.

سر بالا آمدهام صاف میایستد و نگاه خجالت زدهام در جایی میان چند تار موی بیرون زده از دکمهی
پیراهن کاربنی براق و غوزک گلویش گیر میکند و توان بالا آمدن ندارد.

جفت پنجههایش را بلند میکند و بر روی پاشنهی کفشش میچرخد و با کوبش پر سر و صدای نوک
نسبتاً تیزش، راهش را کج میکند.

- عجله نداری وایستا، برگشتنی دربست میرسونمت.

با چشمغره نگاهش میکنم تا بیش از این از سکوتم دور بر ندارد و در دل میگویم: کرانچی به این
بانمکی ندیده بودم.

تومور عشق

جفت چشمهایش در حرکتی آنی باز و بسته میکند و با لبخند دور میشود.

«پوف» بلندی میکشم و نگاهم را از این غریبهی پر رو میگیرم. در کلاسها چرخ میزنم. سردرگم به راهرو بر میگردم و به اطراف نگاه میکنم و زیر لب میغرم: چه قدر زود اومدم؟! هیچکی نیست که.

- فاخته، اومدی؟!!

لبخندی میزنم و میگویم: بله خانم. سلام.

لبخند دلنشینی میزند و دست پر شده از پوشه‌هایش را پشتم گذاشته و به طرف جلو هدایت میکند.

- بدو برو امتحانت رو بده!

با تعجب نگاهش میکنم و میگویم: بچه‌ها نیومدن که!

جلوی در دفتر متوقف میشود؛ انگشت خم شده‌هایش را بر در میکوبد و بعد از صدای نازک ایجاد شده از برخورد انگشترش با در، در حالی که در را باز میکند، میگوید: تا تو امتحان بدی بقیه هم میان.

سر تکان میدهم و وارد دفتر میشوم و مثل همیشه پر انرژی «Hello» میگویم.

بدون تکان دادن سرش نگاهش را از ورقه‌های در دستش بلند میکند و از بالای عینک نازکش در نگاهم مینشیند.

باز هم قلبم شروع به جفت پا انداختن میکند و آریتمی لعنتی به سراغم می‌آید.

ورقه‌ها را بر روی میز رها میکند و دست به سینه به من زل میزند.

- خانم حسینی این جوری ازتون امتحان میگرفتن؟!!

نفس عمیقی میکشم تا این بیماری مادرزادی، دست از سرم بردارد و پرسشی نگاهش میکنم.

- بفرمایید بشینید خانم!

سری تکان میدهم و بر روی اولین صندلی مینشینم.

- امروز واسه خانم حسینی کاری پیش اومد، نتونستن بیان.

تومور عشق

انگشتان دستهایش را مقابل هم میگیرد و دو به دو به هم میچسباند و کف دستهایش را هم زمان به طرف بالا میکشد و میان ترق و توروق انگشتانش میگوید: بنده شما رو نمیشناسم.

دستهایش را از یک دیگر جدا میکند و چند باری مشت کرده و باز میکند و ادامه میدهد.

- میشه خودتون رو معرفی کنید؟

جدیت کلامش زمین تا آسمان با کرانچی راننده توفیر دارد و زبان بلبلیم را کوتاه کرده و به من، من میاندازد.

- عاتکه، عاتکه فاخته هستم.

سری تکان میدهد و پوزخند نگاهش را از من دست و پا گم کرده، میگیرد و شروع به نوشتن میکند.

بدون توجه به خودزنیهای بیش از پیش قلبم که سالهاست با من سر ناسازگاری دارد، به موشکافی این تازه وارد جذابی میپردازم که بدجور باد غبغم را ترکانده است.

سر بلند میکند و نگاه خیره‌ام را غافلگیر میکند.

به سرعت نگاهم را میدزدم و جوری به تماشای در و دیوار مینشینم که انگار اولینبار است به این اتاق نه متری پا گذاشتم.

- خب، شروع کنیم؟

به گمانم متوجه آب رفتن و موش شدنم شده است که دل خنک شده از چیدن دُمم به او اجازهی لبخند زدن میدهد اما لبخند لبانش هم مانع درگیریم با قهقههی چشمانش نمیشود.

- الو!

خود سُر خوردهام را بالاتر میکشم و جمع و جور میکنم و میگویم: بله؟

سرش را پایین میاندازد تا لبان زیادی گشاد شدهاش را قبل از دیدن من جمع و جور کند و مجدّد بالا بگیرد.

- نگران کرایه نباش؛ امروز صلواتیه!

تومور عشق

ابرو در هم میکشم و بیخیال موقعیت استاد و شاگردی میانمان به جریمهی زیادی دور برداشتنش دهان باز میکنم اما پی به نیتم میبرد و از من پیشی میگیرد؛ با کوبیدن کف دستهای گندمیاش بر روی میز، ناخود آگاه چشمها و با «گوشتون با من باشه!» محکم و جدیاش دهانم را میندود.

کام از ترس خشک شدهام را با آب دهانم تر میکنم و به آرامی چشم باز میکنم و به چشمهای هم چنان خندان متناقض با چهره‌اش نگاه میکنم.

با صدای جذّاب و گویش غلیظی پرسش را شروع میکند و من به هوای شنیدن دوباره‌ی حرف زدنهای خارجکیاش که ذره‌های به شیطنت نگاه و کلامش نمیآید، با گویش هر چند دست و پا شکسته‌ام، جوابها را تندى بلغور میکنم.

آمار زمان پاک از دستم رفته است؛ نمیدانم چند دقیقه و یا حتی چند ساعت است که سؤال میپرسد و اصلاً چه میپرسد و چه پاسخ میدهم!

طول اتاق را آن قدر رفته و برگشته است که پاهای من هم به زق زق افتاده است چه رسد به او...

مسیر رفته را باز میگردد و من باز هم مانند تک تک برگشته‌هایش گر میگیرم. پایین مقنعه‌ام را گرفته و تکانش میدهم تا نسیمی من را از خفگی ناشی از نزدیک شدن بیش از پیشش نجات دهد.

دستش را بر روی دستهی صندوق گذاشته، کمی خم میشود و از بالای عینکش نگاهم میکند.

- گرمتونه؟

دیدن چشمان تاریکش از پشت شیشه چه قدر قابل تحملتر بود؟!

بعد از مکثی در چشمانم صاف میایستد و چشمی در اطراف میچرخاند. به طرف شوماژ میرود و بعد از کم کردن آن، پنجره را کمی هول میدهد و با لبخند به سمتم میآید.

به سختی آب دهانم را قورت میدهم و به قلب دیوانهام ناسزا میگویم.

دست چپش را در جیب کتان سرمهایش فرو کرده و میگوید: میتونید برید، خانم...

ابروهای نازکش را در هم میکشد و با شست دست راستش یکی از آنها را میخاراند سپس قیافهی متفکّرش را با لبخندی نابود میکند و میگوید: فاخته!

تومور عشق

دستهی صندلی را به بالا پرت میکنم؛ انگشتانم را در جفت بندهای کولهی نشسته بر روی پاهایم حلقه میکنم و تن خیس از عرقم را بلند کرده و بدون خداحافظی به سرعت از اتاق فرار میکنم.

در ضد سرقت سبک را به چهار چوب آهنی باز مانده از عهد بوقش که اصلاً به آن نمیآید، میکوبم و دستم را بر روی توپک پشمالو گذاشته و آن را میکشم تا زیپ نسبتاً کوچک جلوی کوله که برایم حکم داروخانه را دارد، باز کنم.

بیتوجه به صدای پاهایی که به من نزدیک میشوند، قرصی را در دهانم فرو میکنم و چشمهایم را میندلم.

مژده با صدای نازکش «چی شده عاتکه؟!» بلندی میگویی و من را میپرانند.

به چهرهی نگران مژده و مبینا نگاه میکنم و سرم را به چپ و راست تکان میدهم.

مبینا دستش را بر روی شانهام میگذارد؛ چانهام را گرفته و بالا میآورد و میگویی: خوبی؟!!

نفس عمیقی میکشم و آهسته میگویم: خوبم. @Shahregolego

مژده با شیطنت نگاهم میکند و میگویی: منتظر باش ما بیایم! میخوایم با هم بریم به جایی.

نگاهم را مشکوکانه بین آنها رد و بدل میکنم و میگویم: کجایی؟

مبینا چشمی نازک میکند و میگویی: با دوست پسرم قرار دارم، گفتم شما هم بیاین، دلتون وا بشه.

در حالی که زیپ کیفم را میندلم میگویم: ببخشیدا، کدومش؟!!

مژده محکم بر سر مبینا میکوبد و بدون توجه به فریاد او میگویی: دیوانه با مهران کات کرده، اون دیوانهتر از این دیوانه گفته...

چشمهایم را چپ و لبانش را کج میکند و با لحن گنگی ادامه میدهد: تو رو خدا بیا به یادگاری بهت بدم فراموشم نکنی!

با تأسف به مبینا که در حال مالیدن سرش است نگاه میکنم.

- چرا؟! مهران که پسر خوبی بود!

تومور عشق

با قیافه‌ی مچاله شده، «ایش!» میگوید و شانه بالا میاندازد.

- دلم رو زد بابا! دیگه حوصله‌ی قربون صدقه‌های فیکش رو نداشتم.

مژده باز هم تنهای به او میزند و میگوید: خاک تو سرت!

سرم را پایین میاندازم و نفسم را با صدا بیرون میفرستم و آرام میگویم: کاش یکی قربون صدقه‌ی ما میرفت، فیک میکش هم مهم نبود!

- امانپورا! حیدری! چرا وایستادین؟! برین تو دیگه!

در حالی که با عجله به من تنه میزنند و به سمت دفتر میروند، همزمان میگویند: نریها!

سری تکان میدهم و خودم را به راحتی گوشه‌ی راهرو میرسانم و بر روی آن مینشینم.

بعد از نیم ساعت مگسپرانی به پارکی که پاتوق بچه‌هایمان است، میرویم.

مژده با ذوق به رو به رو اشاره میکند و میگوید: اوناهاش، اون جاست!

مبینا با سردی نگاهش را از مهران میگیرد و رو به مژده میگوید: خیلی ذوق کردی! میخوای پیشکش کنم؟

مژده چپکی نگاهش میکند و میگوید: لازم نکرده، خودم یکی رو تو برنامه دارم.

با ابروهای بالا پریده میگویم: ... و! کی میره این همه راه رو؟!

مبینا با پوزخند میگوید: به همین خیال باش که بتونی خیر آبادی رو تور کنی!

مژده دندان قروچه‌ای میکند و با حرص میگوید: واسه در آوردن چشم اون پیر پسر جنتلمن هم که شده، این کار رو میکنم.

از عشق یک طرفه‌ی مژده به سعادت‌ی چندین سال بزرگتر از خودش و تلاشهایش برای به چشم آمدن، خوب میدانم اما از این وسیله‌ی عقده کم کنی که مدتی است نامش نقل و نبات مجلسشان شده، هیچ نمیدانم و این کنجکاویم را قلقلک میدهد.

تومور عشق

کولهام را بالا میکشم و کلافگیام را بر سر سنگ فرش شده در مسیرمان میکوبم و آن را چند سانت جلوتر پرت میکنم.

- آخر نفهمیدم این خیرآبادی کیه که شما چند وقته فقط دارین از جمالاتش حرف میزنین.

مبینا آبشارپهانش را کنار میزند و با تعجب نگاه میکند و میگوید: واه! همین یه ساعت پیش ازت امتحان گرفت که!

چشمهایش پس زمینهی نگاه میشود و تمام دیدم را تار میکند؛ قلبم دیوانه بازیهایش گل میکند و نبض گلویم فعالتراز همیشه بالا و پایین میپرد و اجازهی درست نفس کشیدن را از من میگیرد.

بدون توجه به آنها، بر روی نزدیکترین نیمکت مینشینم و به رفتارهای عجیب و غریبم فکر میکنم.

نمیدانم دلیل این استرسی که با دیدن او و شنیدن نامش دچار میشوم چیست!

چه میگویم؟!

این بیماری لعنتی پاک دیوانهام کرده است؛ حتماً این دیوانه بازیهایش از اوراقی بودنش است؛ مانند تمام آزارهای وقت و بیوقتش...

این هم دلیل جدید بدقلقی هایش...

- هوی کجایی؟

پرسشی نگاهشان میکنم و سری تکان میدهم.

مژده با چشمغره نگاه میکند و میگوید: یعنی تا حالا داشتم بادمجون واکس میزدم؟!

با حرص چشمانم را باز و بسته میکنم و میگویم: چی میگ... ی؟!!

شکلکی در میآورد و میگوید: برو بابا، اسگل!

مبینا که ایستاده به کلکل ما نگاه میکند، بالآخره به حرف میآید.

- مژده! عاتکه از ما بزرگتره ها!

شانه بالا میاندازد و در حالی که به پشتی نیمکت تکیه میدهد، پای کشیده‌اش را بر روی پای دیگرش میگذارد و میگوید: یه سال که احترام نمیخواد.

مبينا «پوف» میکشد و میگوید: خب حالا، جا باز کنین من هم بشینم!

کمی کنار میروم و میگویم: نمیری؟!

مژده بر پیشانیاش میزند و رو به مبينا میگوید: حقش نیست چهارتا درشت بارش کنم؟!

با چشمان ریز شده و لبان غنچه‌ای، چند ثانیه به من زل میزند و سپس به جعبه‌ی کوچک در دست مبينا که تازه متوجه آن میشوم، اشاره میکند و میگوید: عاتکه جان! عزیزم! ایشون رفتن، گرفتن و برگشتن.

با لبخند ضایعی نگاهشان میکنم که با حرکت ناگهانی، جعبه را میقایید و فرار میکند.

مبينا «ای تف به ذاتت!» بلندی میگوید و به دنبالش میدود و فریاد میزد: بدش به من!

مژده در حالی که دور وسایل ورزشی میچرخد، بیخیال مقنعه‌ی گشاد سر خورده و نشسته بر روی شانهایش، با خنده میگوید: خب من میخوام بازش کنم.

به او میرسد؛ در حالی که با قد نسبتاً کوتاهش برای گرفتن جعبه تقلا میکند، میگوید: نمیخوام. مال خودمه.

به جعبه‌ی پرت شده به سمتم نگاه و در هوا شکارش میکنم.

مبينا چاله میدانی میگوید: «آ... ی نفس کش!» و به طرف من هجوم میآورد.

به یک قدمیام که میرسد، جعبه را برای مژده پرت کرده، شانه بالا میاندازم و با قیافه‌ی آویزان سر خم میکنم که نگاهم قفل پسر همیشه خندانی میشود که به قول مبينا خودش را به شیرین عقلی زده تا ما از حرکات و رفتارهای غیر معمولیمان خجالت زده نشویم.

خجالت زده لبخندی به رویش میپاشم که شدت خنده‌هایش بیشتر میشود و بیخیال یقه‌ی خیس شده از آب دهانش، موهای کنار شقیقه‌اش را محکمتر از همیشه به دور انگشتش میپیچد و پایین میکشد.

تومور عشق

نگاهم را از او و الاکلنگ کج ماندهاش میگیرم. خم میشوم و کولهام را که با بلند شدنم بر روی سنگ ریزهها افتاده برمیدارم و برای تمیز کردن گرد و خاکهایش مفصل کتکش میزنم و باز هم سر جای قبلیم مینشینم و کولهام را بر روی پاهایم میگذارم.

مژده در حالی که به سختی قصد باز کردن چسبهای جعبهی کاغذ پیچیده را دارد، داد میزند: چشم سفید! تو که از اینها زیاد میگیری، این رو من باز کنم چیزی ازت کم میشه؟!

مبینا کنارم مینشیند و با اخم میگوید: آره، به تو چه؟!

مژده جعبه را بغلش پرت میکند و میگوید: بگیر بابا! انقد چسب زد انگار کادوش میخواد فرار کنه.

با کنجکاوی با انگشتم بر سر جعبه میزنم و میگویم: خب بازش کن، از فضولی پرپر شدیم!

بعد از چند دقیقه کشتی گرفتن با چسبها، بالاخره کاغذ کادوی پر شده از قلبهای بنفش را میکند و با حرص بر روی کولهی من میاندازد و میگرد: پانسمانش کرد، تحفه!

مژده مقنعهی به پشت افتادهاش را بلند میکند و بر روی سرش میگذارد و میگوید: یک، دو، سه گفتم بازش کن!

مبینا سر تکان میدهد و با اشارهی دست او، جعبه را باز میکند.

هر سه با شوک به درون جعبه نگاه میکنیم.

شلیک خندهی مژده من را به خود میآورد؛ نگاهم را از او گرفته و به دهان باز مبینا میدوزم و با لبخند میگویم: عزیزم! دهنتم رو ببند بوش میره تو دهنتم!

مژده که باز هم سرش با آن مشکیهای پسرانه اصلاح شدهاش لخت شده است، جیغ میزند و به پاهایش میکوبد، میگوید: بو نداره که، سیاه و خشک شده، معلومه چند روزه پیش براش تدارک دیده.

با «پوف» کشیدهام، آب دهانم در هوا پخش میشود و پا به پای مژده قهقهه میزنم.

مبینا با حرص جعبه را پرت میکند و میگوید: مردک بیشعور! یه ریدنی نشونت بدم حض کنی.

تومور عشق

به سختی خنده‌هایم را قورت میدهم و به چشم‌های درشت پشت چتری قایم شده‌اش میگویم: تو باشی چند تا چند تا سر کار نداری!

- مریم، دو دقیقه سنگین باش!

دوست پست داره میاد.

بی توجه به شقایق، بر پشت مریم میزنم و میان خنده‌های از ته دلم میگویم: خدا نکشتت! خیلی باحال بود.

شقایق «هیش» کشداری میگوید و رو به ما که زودتر از بقیه ی بچه‌ها نیمکت‌های ایستگاه را تصاحب کرده ایم، میگوید: تو رو خدا اون یارو رو نگاه کنید!

مثل مریم دست و پاهاش همش وله، زوج خوش بختی میشین با هم.

مریم «خفه شو!» بچگانه ای میگوید و من باز هم از تصوّر راه رفتنش میخندم و مسیر نگاه شقایق را دنبال میکنم و چه قدر پشت قنچ شده برای گرفتن سیگاری که بارها تا لبانش بالا می آید و باز هم زمین میخورد و سر آستین دکمه باز شده و دستمال شده برای خیسی آب دماغش، چشم‌هایم را مانند قلبم برای این پدر بی پدرم میسوزاند!

- مگه نمیگم وقتی رفقام میان حواست به این بچه باشه که نیاد اونور؟ آبرو برام نداشته با این دماغ آویزونش.

خودم را پشت سر مامان قایم میکنم و آب دماغم را آرامتر بالا میکشم.

- تو هم با اون رفقای تحفه ات. جای این که پول حمالی کردن من رو بریزی پای منقل رفقات، این بچه رو دکتر ببر که یه هفته است فس فس میکنه.

مگس کش را در دست میگیرد و من ترسیده، برای صدمین بار به دامن رها شده از دست کوچکم چنگ میزنم و با چشم‌های بسته، در گل‌های دامنش گم میشوم.

- این پدر سوخته کی سالم بوده که حالا مریضه؟

تومور عشق

لاک پهن و پر سوراخ فرود آمده بر رانم و شلوار خیس شده از ترسم، عجب تن تب دارم را پاشویه میکند!

- مریم برو سیگار رو دستش بده، باب آشنایی هم باز میشه!

تمام تلاش هایم برای ندیدن او و دنیای فضایی خالی از سکنه اش بی فایده است، آخر من که او نیستم!

آری من که او نیستم تا برای بی آبرویی ام تنبیه اش کنم.

- کجا میری عاتکه؟

لب کش آمده ام را به سختی تکان میدهم و میگویم: نمیتونم منتظر ماشین بمونم؛ کلاسم دیر میشه.

منتظر حرفی نمی مانم و هر چه زودتر از مکانی که منظره ی خفقان آورش خرخره ام را چسبیده است، دور میشوم و گاهی غم های هجوم آورده میان شادی چه خوب است؛ لااقل اشک هق های خاموش، اشک شوق و بیحالی درونت، باحالی شخصیتت تلقی میشود.

- خانم فاخته! چه قدر دیر کردین؟!

نمیدانم چه قدر در افکارم شنا کرده ام اما پاهای خسته ام گذشت زمان را به خوبی به رخم میکشد.

- عاتکه خانم!

سرم را بالا میگیرم و دم عمیقی میگیرم و بازدم داغم را به یک باره از بینی ام خارج میکنم تا کمی از گزگزه های ناشی از یخ زدگی اش کم شود.

- الو؟

سرم را برای سعادت همیشه حاضر در صحنه تکان میدهم و در مقابل نگاه متعجبش، با سکوت راهی کلاس میشوم.

چند ضربه ای به در میزنم و وارد میشوم و بیحرف و یا حتی نگاهی بر روی صندلی ام مینشینم.

تومور عشق

با سقلمه ی مبینا میپریم و با اخم نگاهش میکنم و دهانم برای بد و بیراه گفتن باز میشود اما با چشم و ابرو آمدن هایش آن را مبیندم و سرم را میچرخانم. با دیدن دستی که بر روی دسته ی صندلی ام و در نزدیکی آرنجم پهن شده، سرم را بالا میگیرم. به سرش که با وجود تن مخالف جهت من ایستاده، به طرف من چرخیده نگاه میکنم و بوی عطر و سوی چشم هایش تمام یخ های تنم را آب میکند.

- روز شما هم بخیر!

آب دهانم را قورت میدهم تا خشکی گلویم خفه ام نکند.

آرنج ستون شده اش تا و پهلویش رو به من خم میشود و صدای دو رگه اش قلبم را رگ به رگ میکند.

- خوبین شما؟

حالم را پرسیده است!

حال من را!...

اگر بگویم آن قدر حالم فرقی به حال کسی نداشته که حالم را پرسیدنی، حالم را دگرگون میکند، باورش میشود؟

- مسافر ساکت رو از ماشینم پرت میکنم بیرون ها!

لبخند خجالت زده ای میزنم و او بر روی پاشنه میچرخد و دور میشود و من تماشایش میکنم و تماشایش میکنم و تماشایش میکنم.

چند ساعتی غرق در واژه های بیگانه است و من هم غرق در چشمان بیگانه ای که چند روزی است با خیالاتم آشناتر از هر آشنایی شده است.

- Miss Fakhteh!

به سرعت دستان به آغوش کشیده ام را رها میکنم و پای روی پا لم داده ام را بر روی زمین پرت میکنم.

با صدای بد ایجاد شده از پرت کردن پایم بر روی زمین، به سختی لبخندش را کنترل میکند و میگوید:
خانم! چیزی که گفتم رو بنویسید!

تومور عشق

بدون این که از حرفش سر در بیاورم سری تکان میدهم و همه ی بچه ها را که مشغول نوشتن هستند از نظر میگذرانم.

سنگینی نگاهش کاملاً دستپاچه ام میکند. نفس عمیقی میکشم و خودکارم را اسیر دندانهایم میکنم و با قیافه ی متفکر ساختگی، رو به مبینا که در حال سیاه کردن نوشته هایش است، میگویم: این جا رو درست نوشتم؟

نگاهش را از دفتر سفیدم میگیرد و به من میدوزد.

با صدای خفه ای بدون لب زدن میگویم: الکی...

سرش را پایین میکشد و چشمانش را ریز میکند و با حرص میگوید: کادوی مهران رو میخوری؟

در مقابل قیافه ی ماتزده ام، پوزخندی میزد و ادامه میدهد: راستکی...

- بچه ها! خسته نباشید!

مژده لبخند پسرکشی میزند و میگوید: جمله ها رو نگاه نمیکنید؟

در نزدیکی در متوقف میشود و کیفش را دست به دست میکند و میگوید: باشه جلسه بعد!

با سقلمه ی مبینا، نگاهم را از بدرقه اش میگیرم و دستم را بر روی پهلویم میگذارم.

- چته وحشی؟!

لبخند گشادی میزند و میگوید: پیر بریم تست بدیم!

مژده کوله اش را بر روی شانه میگذارد و میگوید: من عمراً این ترم چیزی بفهمم؛ کی این رو آورد

آخه؟! مگه تپیش میذاره به تخته نگاه کنم؟!

مبینا سری تکان میدهد و میگوید: خجالت بکش!

مژده دهن کجی میکند و میگوید: دیگ به دیگ میگه، روت برنزه.

چشمانم را مبیندم و با «پوف» کلافه ای میگویم: تست چی؟

تومور عشق

مبینا که زیپ کیفش را بسته، بلند میشود و میگوید: قبل از این که بیای، خیر آبادی چند تا از بچه ها رو واسه تست کمک استادی انتخاب کرد، ما هم جزو اون ها بودیم.

با گیجی سری تکان میدهم که مزده میگوید: باید تست بدیم، هر کسی قبول شد، خودشون میگوین که باید به کدوم یکی از استادها کمک کنه، اوکی؟

سری تکان میدهم که با پس گردنی مبینا سرم به جلو خم میشود.

- بسه حالا! عین غاز فقط سر تکون میده.

دستم را بر روی گردنم میکشم و «بیشعور!» پر حرصی میگویم که مزده میگوید: استاد جذابه چی بهت میگفت؟

وسایلم را جمع میکنم و با پوزخند میگویم: گفته شما چه قدر جذابی!

مبینا «زرشک» بلندی میگوید و مزده شکلک مسخره در می آورد و زودتر از من کلاس را ترک میکنند.

@Shahregoftegoo

مثل همیشه، در حالی که خستگی از سر و رویم میبارد، مقنعه ام را کنده و تن کوفته ام را بر روی ایوان سفالی رها میکنم. چشمانم را میبندم و هوای مرطوب پاییزی را به ریه هایم دعوت میکنم.

این جا آرامش بخشترین نقطه ی دنیای من است؛ درست همان جایی که با هیچ کجا و به هیچ قیمتی معامله اش نمیکنم.

این جا خانه ی پدری من است؛ خانه ی پدری که شاخ و دم ندارد. حتماً که نباید مادر دوستت داشته باشد. حتماً که نباید پدر عاشقت باشد یا حتی اصلاً باشد. هر کجا که محبتی باشد، خانه ی پدری است. آری این جا خانه ی پدری من است حتی بدون آنها...

- پدرام! بیا بابا! خب ببخشید!

با شنیدن صدای مهدی دستپاچه مقنعه را بر روی سرم میپيچم که با جهش پدرام به کولم، سر خورده و بر روی سنگ فرش پهن میشود.

تومور عشق

صدای قدم هایش در نزدیکی ام خفه میشود و میگوید: پسر خوشگلم!

وروجک، حلقه ی دستان پیچیده شده به گردنم را تنگتر میکند و میگوید: قهرم!

با وجود سخت نفس کشیدنم، همچنان در سکوت به مکالمه ی بین آن ها گوش میدهم.

- کی میاد بغل بابا؟

بدون معطلی میگوید: مامان.

تمام خنده های حبس شده در لپ های باد کرده ام، به یکباره با «پوف» آبداری خارج میشوند. سر خم میکنم و در یک حرکت او را از شانه هایم به آغوش میکشم.

- ایول داری، بزن قدش!

کف دست کوچکش را با تمام توان به دست در هوا نگه داشته ام میکوبد و شیرین میخندد.

هیچ صدایی از مهدی نمی آید؛ بی شک در افق محو شده است.

محکم گونه اش را میبوسم و میگویم: این بچه خودِ عسله، ای خدا! کی میشه یه گودزیلا به من هم بدی! قریون قد و بالاش برم! دلم لک زده، چشم هام لوچ شد از بس منتظر بودم. ه... ی!

به خودم می آیم و کف دستم را بر پیشانی میکوبم و میگویم: باز جو گرفتم.

به چهره ی معصومش نگاه میکنم و با مهربانی میگویم: چرا قهر کردی عزیز دلم؟!

قیافه ی لوسی به خود میگیرد و میگوید: ایون نشسته بودم، حالم بد شد.

موهای پر کلاغی روی پیشانی اش را کنار میزنم و با نگرانی میپرسم: خب چرا، مریض شدی؟!

بلند میشود و مقابلم می ایستد؛ دستی به کمر میزند و آب دهانش را قورت میدهد و میگوید: نه

خاله، بابا رفت دستشویی، گذاشت از دستشویی بو بیاد، خیلی بوی بدی بود!

قهقهه سر میدهم و بریده، بریده میگویم: وا... ی خدا! غلط کردم... چیز خوردم... این ها آبرو واسه آدم نمیدارن.

تومور عشق

مقنعه ام را برداشته و میتکانم و میگویم: حالم رو خوب کردی، میخوام بهت جایزه بدم.

مقنعه را بدون وسواس با یک حرکت سر کرده و بی خیالش میشوم و میگویم: پیتزا دوس داری؟
با ذوق میپرد و میگوید: اوهوم.

بدون توجه به موهای لختی که از مقنعه بیرون ریخته، دستم را به سمتش میگیرم و با انرژی میگویم:
بزن بریم!

دستش به قسمت کوچکی از کف دستم کوبیده میشود و قدم هایش برای هماهنگ شدن با من، تند
میشود.

وارد خانه میشویم و به مهمان های همیشه حاضر خانه ی مادر بزرگ سلام میکنیم.

مهدی سلام خجالت زده اش لبخند من را گشادتر میکند و خاله با یک حرکت شکارم کرده و گونه
هایم را آبپاشی میکند.

- ولش کن مادر من گشتی اش! @Shahregoftego

با لبخند پریسا را در آغوش میکشم و میگویم: کجایی تو؟ دلم برات یه ریزه شد!

از من جدا میشود و دستهایم را در دست میگیرد. گونه های کک و مکی اش را به بالا هدایت میکند
و میگوید: من هم همینطور عزیزم!

سرمون شلوغه، وقت نمیکنیم از تهران بکوبیم بیام.

چشم های کوچکش را که با چشم های امیر مو نمیزند، باز و بسته میکند و میگوید: حالا یه مدّت
مرخصی گرفتیم، اومدیم ور دلتون باشیم.

- اصلاً شما بگین کی کلاس ندارین که ما بتونیم زیارتتون کنیم.

به سمت صدا میچرخم و میگویم: امیر ارسلان خان! حالا که رو به روت هستم، زیارت قبول!

برای جواب دادن دهن باز میکند که پدرام کلافه رو به او میگوید: دایی جون! انقد حرف نزن، خاله
عاتکه میخواد برام پیتزا درست کنه!

تکیه اش را از مبل گرفته و خودش را جلو میکشد و میگوید: ا... و، از این کارها هم بلدی رو نمیکنی؟! بادی به غبغب می اندازم و میگویم: دیگه سعادتیه که داره نسبت میشه.

با لبخند پیروزی همه را از نگاهم میگذرانم و با دیدن لبخندهایشان به حاضر جوابی ام افتخار میکنم که با دیدن چشم غره ی عزیز، لبخند ملیحم به لبخند دندان نمای ضایعی تبدیل میشود و در همان حالت میگویم: من برم لباسهام رو عوض کنم.

بعد از عوض کردن لباس هایم، وروجک را کنارم مینشانم و چندتایی پیتزای تمام عاتکه پز عالی درست میکنم و همه را در شوکی بزرگ فرو میبرم.

بعد از خوردن پیتزاها و به به و چه شنیدن ها، گرم حرف زدن میشویم که پدرام حرف خیلی زشتی زده و باعث عصبانیت پریسا میشود.

- کی این حرف زشت رو زد، زبونش رو داغ کنم؟

نگاهم را از پدرام که در آغوش عضله ای امیر مچاله شده است، میگیرم و به پریسای اخم آلود میدوزم و با قیافه ی شرمنده ای میگویم: پریسا جون من بودم، ببخشید دیگه حرف زشت نمیزنم! پریسا چپ چپ نگاهم میکند و روی بر میگردد.

پدرام درست مینشیند و با خود شیرینی میگوید: مامانی داغش کن دیگه!

چشم هایم چهارتا میشود و بقیه هم ریز ریز میخندند.

با اخم آستین پیراهنش را میکشد و میگوید: مامانی! چی شد پس؟

پریسا که ابهتش زیر سؤال میرود، بلند میشود؛ قاشقی را بر روی گاز گذاشته و کنارش میایستد و این پا و آن پا میکند.

پدرام هم در کنارش می ایستد و منتظر به او چشم میدوزد.

- مامان داغ نشد هنوز؟

با اخم نگاهش میکند و میگوید: نه.

همه با نگاه منتظر و سکوتشان جو سنگینی را برایم میسازند؛ انگار واقعاً قصد جانم را کرده اند.

- مامانی این طول میکشه، ببرش حموم، آب داغ بریز سرش بسوزه!

چشم هایم بیشتر از این توان بزرگ شدن ندارند. سرم را به سرعت به طرفش میچرخانم و با صدای کلفت و بلندی میگویم: این خودِ گودزیلاست!

صدای انفجار خنده ی جمع بلند میشود. پریسا هم گاز را خاموش میکند، مینشیند و بقیه را همراهی میکند.

نفس آسوده ای میکشم و میگویم: باز هم خداروشکر که این بار رو بی خیال تربیت بچه اش شد!

با حرص به چشمان شیطانی اش نگاه میکنم و میگویم: من باشم بیخودی طرف تو رو نگیرم.

به سمتش حمله میکنم و تا میتوانم قلقلکش میدهم. با بالا و پایین پریدن قلبم، خسته به تخت پشت سرم تکیه میدهم و میگویم: آخی... ش، یه کم دلم خنک شد!

به لبخند نشسته در نگاه آقاجون نگاه میکنم؛ دستش را میفشارم، چشمکی زده و میگویم: چه طوری خوشگلم؟

با دست و روی نشسته و لباس خواب دخترانه ی سفید عروسکی، درحالی که مشغول بستن دم اسبی ام هستم، از اتاقم بیرون میزنم و با فریاد میگویم: سلام بر اهالی خونه. صبح قشنگتون به خیر!

- یه نصفه روز از صبحی که میگی گذشته.

با صدای امیر با دو خودم را به دستشویی میرسانم؛ صورتم را میشویم و حوله را بر روی سر لختم میگذارم و وارد حال میشوم.

فضای دودی رنگ حال عالم را بد میکند و سرفه های خشکم یکی پس از دیگری سینه ام را از این همه بی توجهی میسوزاند.

تومور عشق

میان سرفه هایم میگویم: قلبون چه وقته است آخه؟! خفه شدیم بابا!

دایی علی پوزخندی میزند و بدون این که نگاهش را از زن دایی که درست رو به رویش نشسته و به سومین جنین هنوز سقط نشده اش آلبالو خشکه میخوراند، بگیرد، میگوید: نترس چیزی ات نمیشه. بابات با دود واکسیناسیونت کرده.

نگاهم را از مادرم که بی تفاوت به لوله ی در دست برادرش پوک میزند، میگیرم؛ با تلخ خندی بغضم را قورت میدهم و رو به امیر میگویم: تو این جا دخیل بستی، منتظر حاجتی؟ چرا همیشه این جایی؟!

- اون وقت خودت چی بستی؟

به زن دایی نگاه میکنم و مثل همیشه در مقابل چزاندن هایش لبخند بی تفاوتی میزنم.

- من فرق دارم، حق آب و گل دارم.

دایی قهقهه میزند و میگوید: آره بابای بی غیرت این حق رو بهت داده؛ به هر حال یه نفر کمتر، سوخت بیشتر...

@Shahregoftegoo

مثل همیشه، امیر مانع خرد شدن بیشتر من میشود و با عصبانیت وسط حرفش میپرد.

- دایی!

لبخند تحقیرآمیزش را مانند پاهایش به شرق و غرب رفته اش جمع میکند، یک تای ابرویش را بالا داده و میگوید: ها؟ دروغ میگم؟

امیر بدون توجه به او رو به رویم می ایستد و چشمک بانمکی میزند.

- اومدم ببینم از پیتزای دیشبت چیزی مونده؟

با چشم های ریز شده نگاهش میکنم.

لبخند میزند و دماغ کوفته ایش را بالا میکشد.

- خی... لی خوب بود!

تومور عشق

دستش را بر روی شکم عضله ایش که زیر تیشرت زرد جذبش کاملاً پیدا است، میکشد و ادامه میدهد: من که شیر آب رو گاز میزد، صبح تا حالا این قدر روون شدم، احساس سبکی میکنم.

دستانم را به کمر میزنم و با حرص میگویم: من رو مسخره کردی، بیشعور؟!

با قیافه ی مسخره ای لبش را گاز میگیرد و میگوید: نه. جان تو این قدر احساس سبکی میکنم که نگ... و!

دست به حوله ی روی سرم نگذاشته، متوجه هدفم میشود و فرار را بر قرار ترجیح میدهد و من هم با حوله ی در دستم به دنبالش میدوم.

چند دقیقه ای را دور درخت های کاج آفاجون که با یک جا نشینی صاحبشان از آن شکل های هندسی زیبا در آمده اند، به دنبالش میچرخم تا این که از خستگی ام سوءاستفاده میکند و مانند کودکی هایمان به ستون آهنی ایوان پناه میبرد.

نفس نفس زنان می ایستم و با خنده به بالا رفتنش نگاه میکنم. انگشت اشاره ام را در هوا میچرخانم و میگویم: دستم بهت برسه کشتمت!

نفسش را با صدا بیرون میدهد و با ترس تظاهری یک پایش را به سمت پرت میکند و میگوید: چخه!

با عصبانیت به سمتش یورش میبرم و در حالی که پایش را میکشم، میگویم: یه نگاه به هیكلت بندازی میفهمی واسه بالا رفتن از این ستون ها دیر شده، قورباغه ی قول پیکر! به من میگی سگ، بیشعور؟!

با صدای زنانه ای شروع به کولی بازی میکند و لگد میپرانند.

- وای ننه کجایی؟! بیا که بی کاکل زری شدی.

وا... ی پاچم! کم... ک!

با بوی بدی که به مشام میرسد پایش را رها میکنم و دستم را مانند بادبزی جلوی صورتم تکان میدهم و میفرم: خاک تو سرِ راست کن!

با صدای خنده های آشنایی سر میچرخانم و به مژده و مبینا که در حال ریسه رفتن هستند نگاه میکنم.

با صدای «بوم» بلندی در زیر گوشم، با جیغ بنفشی میپریم و دستم را بر روی سینه گذاشته و چپکی نگاهش میکنم.

بر روی پاهایش می ایستد و دستان سرخ شده از زنگ زدگی ستون را به هم مالیده و لبخند جذابی میزند که با بچه بازی هایش تناقض عجیبی دارد و میگوید: علیک.

رو به من میکند و میگوید: خوش خنده ها رو معرفی نمیکنی؟

شانه بالا میاندازم و دستم را به طرف مژده دراز میکنم و میگویم: ایشون خوش خنده ی شماره ی یک.

سپس به مبینا اشاره میکنم و میگویم: اوشونم خوش خنده ی شماره ی دو.

دخترها خودشان را جمع و جور کرده و خنده هایشان را قورت میدهند.

این بار دست دیگرم را به سمت امیر ارسلان دراز کرده و میگویم: ایشونم...

مبینا نیشخندی میزند و پا برهنه وسط بیاناتم میپرد.

- سلام جناب راسو.

نگاهم را در سکوت به وجود آمده ی بینشان میچرخانم و با «پوف» کشدارم هوا را مرطوب میکنم و بعد از خالی کردن دهان باد کرده ام، کمر دولا شده ام را صاف میکنم و به قیافه ی وا رفته ی امیر نگاه میکنم و میگویم: شما قبلاً معرفی شدین.

دستش را در جیب جین مشکی اش فرو میکند و با قیافه ی لیمو ترش خورده ای سرش را پایین می آورد و میگوید: ببند دونت رو!

برای ضایع کردنش دهان باز میکنم که باز هم مبینا جفت پا وسط که نه، اول کلامم میپرد.

تومور عشق

- پیر برو لباس بیوش دیرمون شده!

پرسشی نگاهش میکنم که امیر زحمت پرسیدنش را میکشد.

- کجا به سلامتی؟!

گوشه ی شال رها شده اش را بر روی شانه اش پرت میکند؛ یک تای ابرویش را بالا داده و با صدای دلبرانه ای میگوید: شما؟!

امیر بالا تنه اش را کمی جلو میبرد؛ سینه ی ابروهای پرپشتِ ردیف کرده اش را بالا میکشد و لحنش را تقلید میکند.

- ! شما که آشنا بودین با ما!

مبینا دست به سینه شده و با تمسخر میگوید: ها ها ها، پرسیدم به شما ربطی داره؟

- باید بریم زبانکده.

@Shahregoftegoo

با حرف مزده از حالت کله قندی در می آیم و «چرا؟!» آرامی میگویم.

در حالی که شانه بالا می اندازد و دستش را در سویشرت زرشکی پاییزی اش قرار میدهد، پشت چشمی نازک میکند و میگوید: خو شما قبول شدین باید برین برنامه هاتون رو بنویسین که بگن با کدوم استاد باشین.

با ذوق دستانم را به هم میکوبم و میگویم: وای جدی قبول شدم؟!

پس چرا به خودم نگفتن؟!

مبینا شانه ام را گرفته و به سمت خانه هلم میدهد و میگوید: زنگ زدن جناب عالی جواب ندادین.

زود باش دیرمون شد!

«باشه» زیر لبی میگویم و به سرعت خودم را به اتاقم میرسانم. دم دستی ترین لباس هایم را میپوشم و در آخر رژ گلبه ای کنار آینه ی چوبی موریانه زده ام را بر روی لب های قلوه ایم میکشم و بر روی تخت رها میکنم.

تومور عشق

با دو از خانه خارج میشوم و کفشم را پوشیده، نپوشیده تا وسط حیاط، کنار مبینا میروم.

خم میشوم و با انگشتم پاشنه ی پاهایم را در کفش جا میدهم و میگویم: بریم!

- بریم!

با چشم های دایره ای به امیر که جلوتر از ما نزدیک در حیاط ایستاده و به سیب در دستش گاز محکمی میزند، نگاه میکنم.

مبینا پوزخند صداداری میزند و میگوید: تشریف داشتین حالا!

مژده که بر روی ایوان نشسته، پایین میپرد و هم زمان با پایین کشیدن مانتوی لی تنگش، میگوید: شما کجا؟!

امیر گاز دیگری به سیب میزند و حین خارج شدن از حیاط میگوید: میرسونمتون.

مژده «ایش!» کشاری میگوید و مبینا با حرص میگوید: عاتکه من دارم رد میدم ها، این یارو رو جمعش کن!

@Shahregoftegoo

با اخم به جفتشان نگاه میکنم و میگویم: هیش... ه، بار آخرتون باشه راجعه داداشم این جوری حرف میزنن!

مژده با چشم غره بیرون میزند و مبینا غرغرکنان به دنبالش...

بر روی صندلی مینشینم. در را به هم میکوبم و به سیب در دست تکیه داده به شیشه اش، نگاه میکنم.

- تو چه قدر سیب میخوری، آه؟!

دست خالی اش را به فرمان میکوبد و میگوید: چون خاصیت داره.

با حالت چندشی میگویم: خو حالا، پوست میکندی معدت درد نگیره!

چشمان شیطانی اش مثل تمام این سال ها باز هم رنگ محبت میگیرند؛ رنگ برادر بودن...

رنگ حامی بودن...

- شما نگران معده من نباش! سیب مثل زمین میمونه؛ بیشتر خاصیتش تو پوستشه.

به ته مانده ی سیب در دستش زل میزنم که به یکباره تمام آن را در دهانش جای میدهد.

در مقابل چشمان مبهوتم چشمکی میزند و با دهان پر میگوید: تخم سیب هم پر از خاصیته مثل تخم به...

محتویات دهانش را میبلعد و چوب سیب را لای دندانش فرو میکند و با دست دیگرش آینه را پایین کشیده و خودش را بر انداز میکند.

- از چوبش هم میشه به عنوان خلال دندان استفاده کرد.

مبنا «پوف» کلافه ای میکشد؛ سرش را بین صندلی من و امیر جا میدهد و میگوید: اگه نمیخواین از خاصیت پسماندهای جذب نشده ی سیب، توسط بدنتون چیزی بگین، لطفاً حرکت کنین!

امیر قهقهه سر میدهد و میگوید: چرا اتفاقاً... @Shahregoftagoo

محکم بر پیشانی ام میکوبم و با داد میگویم: ارسلان دو قدم راه بیشتر نیست، الان رسیده بودیم.

دستش را بالا میبرد و میگوید: باشه بابا.

مژده با ناراحتی میگوید: تاکسی میگرفتیم راحت ترم بودیم.

امیر از آینه نگاه گذرایی به او می اندازد و میگوید: خب الان ناراحتیتون چیه؟!

سرم را به عقب میچرخانم، چشمکی میزنم و میگویم: راحت باش، پایه است!

من و مژده برای تک تک ماشین ها شکلک در می آوریم و زبان درازی میکنیم. امیر میخندد و مبنا هم مثل همیشه فقط نگاهمان میکند.

امیر ناگهان ترمز کرده، سرش را بیرون برده و به مرد میانسال «چاکریم دادا!» صمیمی میگوید و در مقابل نگاه متعجبش سرعت میگیرد.

با چشمان ریز شده، میگویم: کی بود؟!

تومور عشق

شانه بالا می اندازد و میگوید: چه بدونم؟!

با شلیک خنده می مژده به خنده می افتم.

- به خوش خنده ی شماره ی دو نیما د ترسو باشن!

- ترسو رو از کجا آوردی؟! از چی باید بترسم؟!

دستش را از فرمان جدا کرده و در هوا میچرخاند و میگوید: چه بدونم؟!

- نخیرم این با من.

به سانتافه ی کنارم که راننده اش با نگاه خاصی به ما زل زده نگاه میکنم.

با «جو... ن!» امیر به سمتش میچرخم و به قیافه ی گل از گل شکفته اش که به آینه جلو زل زده، نگاه میکنم.

مبنا با ترس میگوید: وای چرا پا به پای ما داره میاد؟! سرعتت رو زیاد کن!

انفجار خنده ی مژده و امیر فضای ماشین را پر میکند و من به طرف آنها میچرخم و همچنان مانند مشنگ ها قیافه ی همه را بر انداز میکنم.

امیر چشمکی میزند و میگوید: من هم بوس مفتکی گیرم میومد ول کن طرف نبودم.

مژده میان خنده هایش بر سر مبنا میکوبد و میگوید: اسگل پشت چراغ قرمزیم.

با بی حوصلگی تنم را که مانند مبارک به هر سو میرود، بلند کرده و بر روی تخت مینشینم.

بی توجه به جیر جیرهای اعصاب خرد کن تخت فلزی ام، با ناخن هایم به جان پوست سرم می افتم تا کمی خارشش آرام گیرد و با حرص میگویم: نونت نبود آبت نبود استاد یاری ات کجا بود؟!

اونم چی؟! پنج شنبه!

مژده حق داشت واسمون چشم و ابرو میومد، چه کاریه آخه؟!

تومور عشق

دوباره خودم را از پشت رها میکنم و بر روی تخت می افتم. به پلک هایم آزاد باش میدهم و در بی خبری فرو میروم.

با صدای زنگ، کلافه همراهم را بلند کرده و مقابل چشمانم میگیرم؛ به صفحه اش نگاه میکنم و با دیدن کلمه ی نوشته شده در یادآوری آن، مثل فنرِ تختم در میروم و دستپاچه در اتاق کوچکم میچرخم و کلمه ی «کرانچی» را تکرار میکنم.

تیپ تمام مشکی میزنم و موهای ریخته شده بر روی صورتم را زیر مقنعه هدایت میکنم.

آرایش ملایمی میکنم و موهای سرک کشیده را پشت گوشم خفت میکنم.

کوله ی گنده ام را به دوش میکشم و با چشم هایی چپ شده به موهای لخت سمجم نگاه میکنم.

با کلنجار کشوی از ریل در رفته را باز میکنم و در میان بازار شام، گیره ی حلقه ای کوچکم را کشف میکنم.

موهایم را گوشه ای کشیده و در حلقه ی طلایی اسیر میکنم.

مسیر ده دقیقه ای تا آموزشگاه را دو سرعت میروم و نفس نفس زنان پشت در کلاس می ایستم.

نمیدانم صدای تنبک زدن های قلبم از دویدن هایم است یا شوق دیدن کرانچی ای که دیگر روزهای فردم را هم واقعی پر میکند نه خیالی...

با ذوق به در بسته ی کلاس زل میزنم و به صدای جذّابش گوش میسپارم.

- خانم فاخته چیزی شده؟! -

با صدای آقای سعادت «هین» ترسیده ای میگویم و دستم را بر روی قلبم میگذارم.

- ببخشید خانم! قصد ترسوندنتون رو نداشتم.

به قول مژده، به پیر پسر جنتلمن رو به رویم نگاه میکنم.

تومور عشق

انگستانش را لای موهای رنگی تیره اش فرو کرده و هوایی میزند که با گرفتن دستش، تارهای لخت دوباره بر روی پیشانی میریزند و فرق وسط باز میکنند؛ هیچ وقت دلیل این حرکت بی تأثیر همیشگی اش را نفهمیدم.

- مشکلی پیش اومده؟

به خودم می آیم و سرم را به چپ و راست تکان داده و با گفتن «با اجازه!» رو بر میگردانم و با پشت دستم بر در میکوبم.

با صدای «بفرمائید!» آب دهانم را قورت داده و وارد کلاس میشوم.

در همان حالت ماژیک به دست پرسشی نگاهم میکند.

دستش را از تخته جدا کرده و به طرفم میچرخد؛ قدمی به من نزدیک میشود و میگوید: بفرمائید!

بی توجه به آریتمی مهمان ناخوانده شده ام، گوشه ی لبم را به دندان میگیرم و میگویم: او... م، من، استادیار شما هستم.

@Shahregoftegoo

لبخند نامحسوسش چیزی بین پوزخند و لبخند است.

ابرو بالا میدهد و با اشاره سر اجازه ورود میدهد.

بچه ها با دیدنم شروع به پچ پچ میکنند. کرانچی با ابهت همیشگی اش با ماژیک بر سر تخته میکوبد و «هیس!» کشداری میگوید و شروع به ادامه ی مبحث میکند.

آسته آسته خودم را کنار پنجره میرسانم تا صدای قدم هایم من را اسیر نگاه پر جذبه اش نکند.

آرنجم را بر روی طاق میگذارم. شستم را میان دندان های آسیایم قرار میدهم و با تمام احساسم به خرگوشک مو طلایی رو به رویم نگاه میکنم؛ سر کردن با بچه های در این رده سنی و شیرین زبانی هایشان همیشه برایم لذتبخش بود.

- خب این جمله ای رو که نوشتم به انگلیسی بنویسید!

با نزدیک شدن صدای قدم هایش، دستم را پایین انداخته و درست می ایستم.

تومور عشق

- کار شما اینه که انگشت بجوید و نظارت کنید؟

محو تماشای کوه ها و دره های بدنش میشوم که زیر پیراهن مردانه ی مشکی اش هم کاملاً پیداست؛ کرانچی واقعی هم جلوی کج و معوجی بدنش لنگ می اندازد.

- خانم فاخته!

تاریکی چشمانش دستپاچه ام میکند. دستم را بر روی جای دوخت مقنعه ام میگذارم و به پایین میکشم.

- بله استاد؟

چند ثانیه‌ای در سکوت نگاهم میکند و سپس به طرف میز میرود. یک دستش را بر روی میز میگذارد و با دست دیگرش دفتر بزرگ روی میز را بلند کرده و میگوید: دفتر حضور، غیاب با شما!

دفتر را رها میکند. به طرف بچه ها که مشغول نوشتن هستند میرود و صندلی خالی را با یک دستش چون پر کاهی بلند میکند و در نزدیکی میزش قرار میدهد.

- چک کردن ورک بوک و جواب دادن به سؤالاتشون قبل از اومدنم فراموش نشه!

هم چون مجسمه ای بی حرکت نگاهش میکنم.

با دست به صندلی اشاره میکند و میگوید: صندلی رو برای شما اوردم خانم.

لبخند ناخواسته ای میزنم که امیدوارم ذوق زدگی ام را نشان ندهد.

سری تکان میدهم و «ممنون!» گفتنم در صدای در گم میشود.

- بفرمائید!

آقای سعادت‌ی سرکی به داخل کلاس میکشد و میگوید: آقای خیر آبادی چند لحظه میاین؟

سری تکان میدهد و هنگام خارج شدن از کلاس چشمکی میزند که تمام صورتش را جمع و قلبم را از من کم میکند.

- حواست به بچه ها باشه!

تومور عشق

از کلاس بیرون می‌رود و من را با خیالات از قفس فرار کرده ام، تنها می‌گذارد.

موقعیتم را فراموش کرده و بشکنی می‌زنم. مچ دستانم را چرخانده و شانه‌هایم را می‌لرزانم و جلو و عقب می‌روم.

- خانم! من هم برقصم؟

به خرگوشک نگاه می‌کنم و می‌گویم: جانا!

لبش را میکشم می‌گویم: برقص قربونت برم!

- خانم اجازه؟ ما هم برقصیم؟

با ذوق به لباس گلگلی اش و دستمال سر ست آن نگاه می‌کنم.

- آره خوشگلم. اصلاً همه بیاین برقصیم!

همه شروع به رقصیدن می‌کنیم و بدون موسیقی بالا و پایین می‌پریم.

با صدای سرفه، دست راستم را بالا آورده و به سمت چپ کج می‌شوم و بعد از چند حرکت کششی، با لبخند دندان‌نمایی نگاهش می‌کنم.

- اِ اومدین؟! بچه‌ها خسته شده بودن، گفتم یه کم ورزش کنن.

دست به سینه با نگاه «خر خودتی» به من زل می‌زند و سر به طرفین تکان داده شده اش قندهای دلم را هم می‌زند و آب می‌کند.

با صدای همراه تازه متوجه کوله‌ای که در تمام این مدت سوام بوده، می‌شوم.

کوله ام را که بر خلاف همیشه با جفت بندهایش به دوش کشیدم تا راحت‌تر بدوم، با عقب بردن دست‌هایم، پایین میکشم و همراهم را از لا به لای خرط و پرت‌هایم بیرون میکشم و با دیدن مخاطب سمجم، رو به او می‌گویم: ببخشید میتونم برم بیرون؟

سری تکان می‌دهد و در را برایم باز می‌کند.

تومور عشق

سرم را پایین می اندازم و با «ممنون!» زیر لبی از کلاس خارج می‌شوم و با حال خوب تزریق شده در خون هایم، همراهم را پاسخ می‌دهم.

- جانم؟

- به جز بچه بازی، درست حرف زدن هم بلدی؟!

به یک باره احساسم زیر و رو می‌شود و به لطف مادرانه هایش، گاوی را می‌مانم که پارچه ی قرمز دیده باشد. باز هم با بچه دیدنم قصد تحقیر کردنم را دارد، بی شک باید تقاص گناه دیگری را بپردازم، مانند تمام این سالها...

- مامان! سر کلاس.

- بعد کلاست بیا خونه!

پلک هایم را بر روی هم می‌فشارم و بازدمم را از بینی خارج می‌کنم.

- اون جا خونه ی من نیست، خونهی من خونه ی آقاخونه؛ جایی که تمام این سالها دکم کردین.

- عاتکه! حوصله ی بچه بازی هات رو ندارم. همین حالا میای خونه، فردا باید بریم دادگاه.

پوست لبم را با دندان می‌کنم و تف می‌کنم.

- باشه، باشه.

با انگشتم ضربه ای بر رویش می‌زنم و تماس را قطع می‌کنم.

- شما دوست دارید با پدرتون زندگی کنید یا مادرتون؟

بند نازک کیف دوشی ام را در دستم می‌فشارم و بدون ذره ای تردید، رو به قاضی می‌گویم: مادرم.

سری تکان می‌دهد و می‌گوید: میتونید برید!

تومور عشق

بدون نگاه کردن به هیچ کدامشان از صندلی های چیده شده ی خالی از سکنه عبور میکنم و از اتاق خارج میشوم.

درست است که رابطه ی دوستانه ای با مادرم ندارم اما بودن با پدری که تمام زندگیمان را به لجن کشیده، برایم غیر قابل تحمل است.

- بریم!

از روی صندلی بلند میشوم و به مردی به اصطلاح پدر که بی توجه به من، تن آویزانش را بر روی سرامیک ها میکشد و دور میشود، نگاه میکنم.

- عاتکه! با تو بودم.

نگاهم را از ابروهای نخ نمای گره خورده اش میگیرم و به طرف در به راه میافتم.

من هم همانند مرد در شناسنامه ام خودم را میکشم؛ نه تنها بر روی زمین، بلکه در میان این زندگی...

درست مانند زباله ای اضافی... @Shahregoftego

مانند مهمان ناخوانده ای که آمدنش کسی را خوشحال نکرد...

بدون باز کردن گره ی کور نخ هایش، پراید قسطی خریده با حقوقش را با سرعت به حرکت در میآورد.

نمیدانم از قطره های ریز نشسته بر روی شیشه، تبسم کنم یا از آب پاشیده شده به شلوار لَش شده ی پدری که کمر بندش را در پهلوهایم جا گذاشته، ترحم؟...

شیشه را کمی پایین میکشم. سرم را به صندلی چسبانده، بالا میگیرم و چشمانم را میندم تا قطره های سبک باران، کمی از التهابم کم کنند.

- من رو ببر خونه ی آقاجون!

- میریم خونه.

در همان حالت دوباره تکرار میکنم.

تومور عشق

- من رو ببر خونه ی آقاجون!

صدایش کمی عصبی میشود.

- دیگه لازم نیست اون جا بمونی، تا حالا اگه میگفتم...

سرم را از صندلی جدا میکنم و رو به او میتوپم.

- آره، میدونم. کتک خورم ملسه، فحش خورم ملسه، اصلاً بدبختی به من میاد.

رو برمبگردانم و به عابره‌های گذرا زل میزنم.

کاش زندگی من هم به همین تندی سپری میشد و به پایان مسیر سرنوشتش میرسید!

بقیه مسیر را در سکوت طی میکنیم.

با گلاویز شدن چرخ ماشین با آسفالت، چشمانم را باز میکنم و پیاده میشوم.

با سرعت دور میشود و من میمانم و این همه توجه به حال خرابم.

در حالی که از کوچه تنگ و تاریک عبور میکنم با خودم زمزمه میکنم.

- چی میگم؟! کی تا حالا جدی ام گرفت؟!

اصلاً کی تا حالا من رو دید؟!

با لشکر همیشه شکست خورده ام کلید را میچرخانم. از حیاط نقلی اما سرسبز میگذرم و وارد خانه میشوم.

- به به عاتکه خانم! اینورا؟!

نگاه خنثی ام را به چشمان دایی شکنجه گرم میدوزم و سکوت میکنم تا زودتر نیش هایش را در قلبم بکارد و بروم.

- فکر کردیم دیگه افتخار دیدنت رو نداریم.

تومور عشق

بدون توجه به سوهان روحم که با وجود شکم ورم کرده اش، شانه به شانه ی شوهرش میتازد، همچنان میخکوب میمانم.

به لوله ی در دستش پوکی میزند و دودش را برای او میفرستد.

- نه بابا، درسته عملیه اما هنوز یه کم عقل داره.

با نگاه تحقیرآمیزش سر تا پایم را رصد میکند و ادامه میدهد.

- من هم بودم سر خر قبول نمیکردم، حالا ۱۵ میلیون پول مفت هم به من بدن که دیگه جای خود داره.

چکش دست گرفته است و بر میخ نشسته بر قلبم میکوبد.

- خلاصه فردا جشن دومادیشه.

قهقهه میزند و به سرفه می افتد و با انگشت شست و اشاره، سبیل های دودی شده ی بلندش را که نامرتب شده است، ردیف میکند.

- نمیدونم کیه که عاشق تپیش شده؟!

حقایق زندگی نکبتم را بر صورتم میکوبد و من باز هم سکوت میکنم.

شنیدن این همه تحقیر و سکوت از من بعید است؛ این که کسی با دست، گردن قلبم را بفشارد و قصد جاننش را کند و من، بی صدا نگاهش کنم!...

شاید هم سکوتم از عمد است؛ شاید خودم هم قصد جاننش را کرده ام!

چه قدر یتیمانه نگاه آخرم را به پدری که چون تگه گوشتی، نگاه غم زده اش را به من دوخته، میدوزم و لب میزنم: چه قدر سخته روزه ی سکوت گرفتن؟! چی میکشی؟!

با اولین قطره ی پرت شده بر روی گونه ام، کرکره ی چشمانم را میندم و سقوطی میکنم به آزادی افکارم...

- عاتکه! چی شدی؟

تومور عشق

مریم! بین قرصش رو تو کیفش پیدا میکنی!

- هیچی نیست بابا خودش رو داره لوس میکنه.

- مریم!

- باشه بابا.

- زود باش تا عزیز نیومده!

پلک های سنگینم را به سختی بلند میکنم و به اجسام اطرافم که به تیرگی بخت من است، نگاه میکنم.

برای نشستن تلاش میکنم اما قلب هدف گرفته ام بد تیر میکشد و تلاش هایم را به تقلایی بی نتیجه تبدیل میکند.

تسلیم شده و دوباره بر روی تخت ولو میشوم. به سقف خیره میشوم و چشمه ی چشمانم شروع به جوشیدن میکنند.

دردم زندگی نابود شده ام نیست؛ زیرا که در دادگاه امروز متولد نشده است بلکه کهنگی اش به اندازه ی سال های مردگی ام سن دارد.

درد من درد تنهایی است که روزها با باد طعنه ها به سمتم وزیده میشود و شبها سرمایش تا مغز استخوانم نفوذ میکند.

با صدای پیامک، بدون این که بلند شوم دستانم را هم زمان بر روی تخت میکشم و بعد از یافتنش در مقابل چشمانم پف کرده ام میگیرم.

با دیدن اسم کرانچی جهشی میزنم و بر روی تخت مینشینم.

بعد از چند ثانیه مات بودن، صفحه را باز میکنم و پیام را میخوانم.

- سلام خانم فاخته، ببخشید دیر وقت مزاحمتون شدم!

فردا دیرتر میام. اگه ممکنه با بچه ها کار کنید! شب خوش!

تومور عشق

ترخم برانگیز نیست که بگویم همین پیامک رسمی هم برای من فراموش شده ی سرما زده، گرمایی به سوزندگی خورشید دارد؟!

آن قدر گرم که هوای بارانی ام را رنگین کمانی کرده است.

به این که یک نفر، در یک گوشه از دنیا، لحظه ای به من فکر کند هم راضی هستم؛ این خواسته ی زیادی است؟!

و چه قدر راضی تر هستم که آن یک نفر کرانچی ای باشد که مدّت هاست فکرم را به خود مشغول کرده است!

ناخودآگاه به یاد چند لحظه ی پیش دستم را بر روی گونه های خشک شده ام میکشم و با «پوف» کشاری میگویم: چه جو گرفتم، انگار نامه ی فدایت شوم برام فرستاد.

بی حوصله مینویسم «سلام. چشم. شب خوش!» و ارسال میکنم.

همراهم را بر روی تخت پرت میکنم و بر خلاف احساس درونم، میگویم: حالا همچین تحفه ای هم نیست. کرانچی بد قواره...

از تاکسی پیاده میشوم و زیپ سویشرت پاییزی ام را تا نصفه بالا میکشم.

وارد حیاط مدرسه شده و با دمی عمیق هوای تازه و دست نخورده ی صبحگاهی را تصاحب میکنم.

سوز سرما لرز خفیفی را در من ایجاد میکند. به سمت کلاس پا تند میکنم و بعد از سلام بلند بالایی، بر روی نیمکت مینشینم.

باز هم شقایق و مریم با کلکل هایشان خنده بر لب هایم مینشانند؛ مانند تمام این دو ماهی که عالم خرابتر از همیشه است و تناقض در رفتارهای ثانیه به ثانیه ام بی داد میکند، به طوری که خودم را هم کلافه کرده است.

تومور عشق

با بلند شدن بچه ها به ناچار بلند میشوم و به برج زهرمار رو به رویم که به خاطر موهای خرمایی لخت و چشم های جنگلی اش، با وجود حلقه ی در دستش، کم کشته مرده ندارد، نگاه میکنم.

کیفش را بر روی میز میگذارد و نگاهش را بین جمع میچرخاند و میگوید: بشینید بچه ها!

طبق معمول بچه ها در طول این کلاس، تمام استعدادهایشان را یکی یکی شکوفا میکنند تا توجه اش را جلب کنند؛ هیچ وقت هدفشان را از این همه تلاش نفهمیده ام.

راد آستین پیراهن مردانه ی چهار خانه اش را بالا زده، به ساعتش نگاهی میکند و میگوید: بچه ها عذرخواهی میکنم! ده دقیقه دیگه برمیگردم.

بلافاصله از کلاس خارج میشود. من هم از خدا خواسته، بلند میشوم و در حالی که این پا و آن پا میکنم، میگویم: شقایق، تا برگشت بریم دستشویی!

نگاهش را بین در و من رد و بدل میکند و با تردید میگوید: الان میاد. بیخیال!

دستم را بر روی میز میگذارم و در جا میزنم.

- وای! نمیتونم تحمل کنم. بریم!

پشت چشمی برایم نازک میکند و بلند میشود.

- باشه بابا بریم!

به طرف در میرویم که مریم با داد میگوید: کجا؟

شقایق با بی حوصلگی همیشگی اش، بدون این که نگاهش کند، پاسخ میدهد: دستشویی.

با دو خودش را به ما میرساند و میگوید: من هم میام.

با سرعت خود را به دستشویی میرسانیم و هر کدام دری را باز کرده و وارد میشویم.

مریم با صدای زنگ دارش میگوید: زود باشین! الان برمیگرده پاچمون رو میگیره.

تومور عشق

مقنعه ام را جلوی دهان و بینی ام میفشارم و بعد از این که نامفهوم میگویم «آخه تو دستشویی حرف میزنن؟»، نوشته ی خرچنگ، قورباغه ی رو به رویم را که عدد یک گول پیکر کنارش خودنمایی میکند، میخوانم.

«سلام عزیزم، خوش اومدی!»

شقایق بی توجه به حرف من، در جواب مریم میگوید: وای دلت میاد به این نازی؟! این بار شماره ی دو را که پایین تر و اریب نوشته شده است، میخوانم.

«خوب شد اومدی؛ میخواستم چیز مهمی رو بگم.»

به نوشته ی ریز چپانده در زیرش نگاه میکنم و «این جا جا نیست برو شماره ی سه!» را به سختی میخوانم.

مریم «ایش!» کشاری گفته و ادامه میدهد: کجاش نازه؟! شبیه گربه است.

شماره ی سه را میان خط خطی ها پیدا میکنم و میخوانم.

«او... م! چی میخواستم بگم؟! او... م!»

از سادگی ام عصبانی و بلند میشوم اما نوشته ی چهار در بالای در من را میخوانند.

«آخه حرفی داشتم همون اول میگفتم دیگه...»

حالا هم چیزی نشده که از تنهایی در اومدی.

به جای حرص یه بوس بده عمو!»

شقایق بلندتر میگوید: خفه! خیلی هم خوشگله.

مریم هم گویا این خراب شده را با حمام اشتباه گرفته است که با تمام احساس شروع به خواندن میکند.

- چشات آرامشی داره که تو چشم های هیچکی نیست...

من مبهوتِ خجالت زده که از اواسط آواز خوانی مریم از دستشویی خارج شده ام و به راد که رو به روی من، با دو متر فاصله در حال گوش کردن به گوشی در دستش است، خیره میشوم و نمیدانم که مریم دقیقاً چه زمانی قصد خفه شدن دارد.

در همین حال جفتشان بیرون آمده و آن ها هم میخ میشوند؛ البته بماند که مریم در حال آواز خارج شده و راد هم دلیل جمع شدن این مگس ها را فهمیده است.

گوشی در دستش را در جیب شلوارش فرو میکند و با لبخند به مریم نگاه کرده و میگوید: اگه غیبت خانم ها تموم شده، بفرمائید سر کلاستون!

کاش زمین دهن باز کرده و من را بلعد!

بالآخره کلاس های امروز هم با ضایع بازی های این پت و مت تمام شد.

همینطور که از در مدرسه خارج شده و به اراجیف های بی سر و ته آن ها گوش میدهم، همراه جاساز شده ام را بیرون آورده و روشنش میکنم.

چهره ی علامت سؤالی ام را به تعداد تماس های از دست رفته میدوزم و با باز کردن صفحه و توماری از نام امیر «پوف» کشداری گفته و مثل بادکنک سوزن خورده میشوم.

با کلافگی به همراه لرزانم پاسخ میدهم.

- چته کُشتی خودت رو؟!

- علیک سلام. ما هم خوبیم.

همراهم را در دست دیگرم میگیرم و دست یخ زده ام را در سوییشرتم مچاله میکنم.

- خب بعدش؟

- عجب بچه پر رویی ها؟!

باز هم همان حرکت را تکرار میکنم و میگویم: امیر دست هام یخ کرد، بگو خب!

صدایش را بلندتر کرده و میگوید: باشه بابا بچه پررو!

لبم را به دندان میگیرم و با چشم هایی ریز شده میگویم: امشب؟! چه خبره مگه؟!!

- با اجازتون شب یلداست، همه هم خونه آقاجون تلپیم.

می ایستم و به شقایق و مریم که از من عقب افتادند، نگاه میکنم و میگویم: یادم نبود اما نگران نباش، من همیشه آماده هستم، تو بهتره نگران خودت باشی!

- خواهیم دید. من پشت خطی دارم بای.

همراهم را از گوشم جدا کرده، مقابل دهانم میگیرم و «بای» گفته و قطع میکنم.

به پت و مت نگاه میکنم و با حرص میگویم: بیاین دیگه! این همه هرهر و کِرکرتون واسه چیه دقیقاً؟

شقایق لب پت و پهنش را جمع میکند و جدی میگوید: چته تو هم همیشه ی خدا قیافه ات آویزونه؟

با چشم غره رو برگردانده و گام بر میدارم که مریم با لحن همیشه سرخوشش میگوید: هوی، کجا؟! بودی حالا!

بی توجه به راه خودم ادامه میدهم. با کشیده شدن بازویم برمبگردم و به آن ها نگاه میکنم.

شقایق دستم را رها میکند و میگوید: مثلاً داشتم براتون از حساسیت قرار امروزم میگفتم.

مریم دستم را کشیده و به سمت نیمکت ایستگاه میکشاند.

- یه بار مخ یکی رو زده، تو ذوقش نزن، گناه داره!

خودش مینشیند و من را هم مجبور به نشستن میکند.

پا روی پا می اندازد و با کوله ی چسبیده به پشتش، به نیمکت پشت میدهد و میگوید: الان کلی پسر میاد و میره، حالا از کجا بفهمی کدوم؟

شقایق هم کنارم مینشیند. بادی به غبغب می اندازد و میگوید: گفت سویشرت سبز تنشه.

پا روی پا می اندازد و هر دقیقه یک بار با ژست خاصی به ساعت دستش نگاه میکند.

تومور عشق

مریم که خسته شده است، بلند میشود و رو به روی ما می ایستد و چپکی نگاهش میکند و با حرص میگوید: ای... ش، ینی ینی من دوست پسر دارم.

شقایق پایش را بر روی زمین می اندازد. به چند نفری که منتظر تاکسی نشسته اند، اشاره میکند و با داد میگوید: ا، شنیدن.

به نی قلیان قهوه ای سوخته ی رو به رویم نگاه میکنم و میگویم: مریم! بگو که من کور رنگی گرفتم و اون سویشرت، سبز نیست!

مریم برمیگردد و بلافاصله به شقایق وا رفته نگاه میکند.

شقایق با بی میلی بلند میشود و در حالی که به سمتش میرود، با بغض میگوید: بچه ها برام دعا کنید!

با رفتنش، مریم من را در آغوش میکشد و بی توجه به منی که رو به روی آن ها قهقهه هایم را در نطفه خفه کرده ام، یک دل سیر میخندد.

با چشم های از حدقه در آمده به شقایق که با نزدیک شدنش به او، راهش را کج میکند و در یک حرکت، با تمام توان پا به فرار میگذارد، نگاه میکنم.

مریم را از خودم میکنم و میگویم: این اسگل چرا در رفت؟!

مریم برعکس من قهقهه اش دو برابر میشود؛ دو زانو مینشیند و بر پاهایش میکوبد.

با حرص نگاهش میکنم و شماره ی شقایق را میگیرم.

- دیوانه، کجا رفتی؟!

نفس نفس زنان میگوید: وای عاتکه! شیش تا انگشت داشت، ترسیدم جن باشه.

با لبخند بر پیشانی ام میکوبم و می گویم: وا... ی! تو خلی.

با حرص رو به مریم میگویم: خدا نکشتتون دیگه وقت ناهار خوردنم ندارم، باید برم کلاس.

بلند میشود و اشک هایش را که از خنده ی زیاد دور چشمانش را تر کرده، پاک میکند.

تومور عشق

- من رو بگو که الان رفتم خونه باید کلی حرف بشنوم. خوش به حال تو، مزیت دو تا خونه داشتن این که هر کی فکر میکنه، اون یکی خونه ای، تو هم راحت!

«این مزیت اضافی بودن و تنهاییه.» را در دل فریاد میزنم اما به روی خوش خیالی اش لبخند زده و سر تکان میدهم؛ زندگی بدتر از مردگی من که جار زدن نیست، بگذار یک بار هم کسی حسرت زندگی من را بخورد!

به تاکسی زرد رنگی که متوقف میشود نگاه میکنم و خود را در تنها جای خالی باقی مانده جای میدهم و به روی صورت آتشین مریم چشمک میزنم.

کرایه ام را حساب کرده و بعد از گفتن مقصدم، به شیشه تکیه میدهم و چرت میزنم.

- خانم پیاده نمیشین؟!

یک چشمم را باز میکنم و با دیدن تاکسی خالی از مسافر، خجالت زده تشکر میکنم.

نگاهی به ساعت دستم می اندازم و به طرف کلاسی که مسلماً خالی است قدم بر میدارم.

- خانم فاخته!

برمیگردم و با لبخند به پیر پسر جنتمن نگاه میکنم.

- میتونم وقتتون رو بگیرم؟

بر عکس درونم که قصد قربانی کردن این خروس بی محل را که ده دقیقه وقت خوابم را گرفته دارد، با خوش رویی سری تکان میدهم.

- بفرمائید!

به تنها یک چهارم سؤال هایی که از کلاس ها و استادیاری میپرسد و من میشنوم پاسخ درهم و برهم میدهم که خودم هم متوجه ی گفته هایم نمیشوم.

- عاتکه خانم، حالتون خوبه؟!

سرم را پایین می اندازم و «بیخشیدا!» آرامی میگویم.

با شنیدن صدایش خواب از سرم فرار میکند و باز هم قلب بیمارم تب میکند.

به چشمان قاب گرفته اش نگاه میکنم و میگویم: سلام استاد.

سعادت با خوش رویی همیشگی اش «سلام» داده و دستش را مقابل او میگیرد اما کرانچی برعکس او با ترش رویی و اکراه دست در دستش میگذارد و بدون نگاه کردن به من میگوید: خانم فاخته، با بچه ها کار کردین؟

با من من میگویم: خب... گمون نکنم هنوز اومده باشن.

نگاهم را از دستان رگ برآمده ای که گویی دزد گرفته است میگیرم و به نگاه پر جذبه اش که میخکوب من است قفل میشوم.

- یعنی هنوز با وظایفتون آشنا نشدین؟! -

چشمان ابری ام را میدزدم. بغضم را قورت داده و میگویم: ببخشید!

- وقتی من تو کلاس حضور دارم که نیازی به شما نیست، هدف از انتخاب شما کمک به بچه ها تو نبود من؛ این رو هیچ وقت یادتون نره!

به قطره ی اشکی که سرامیک کنار کفشم را یک درجه تیره تر میکند، نگاه میکنم.

- خانم فاخته! خواستم بگم تصمیم گرفتیم به خاطر نمره ی بالاتون، شمارو سرپرست استادیارها انتخاب کنیم.

بدون نگاه کردن به سعادت که با این جمله قصد دارد مانع از خرد شدن بیشترم شود، سری تکان میدهم و «با اجازه!» نامفهومی گفته و وارد کلاس میشوم.

بچه ها که در این یکی دو ماه بدجور وابسته ام شده اند، با دیدنم از سر و کولم بالا میروند.

بر روی زانو مینشینم و لبخند تک تکشان را در آغوش میکشم.

- زیارت بودین؟! -

میایستم. مانتو سرمه ایم را مرتب میکنم و بدون نگاه کردن به او بر روی صندلی ام مینشینم.

بچه ها که دیگر با روش تدریسمان آشنا شده اند، تمرین هایشان را کنار من و بر روی میز میگذارند.

با قدم هایی محکم نزدیک میشود و کیفش را بر روی میز میکوبد و با صدایی که هیچ شباهتی با صمیمیت به وجود آمده ی میانمان ندارد، در نگاهم میتوپد: زودتر از من میاید!

تمرین ها رو چک میکنید!

درس های جلسه ی قبل رو باهاشون کار میکنید!

موقع حضور من هم، هر کاری که گفتم انجام میدید!

بعد از کلاس هم می مونیید، صندلی های به هم ریخته ی بچه ها رو مرتب میکنید و میرید!

اگر هم نمیتونید، کس دیگه ای رو برای کمک انتخاب کنم.

بر روی پاشنه به طرف بچه ها میچرخد اما با چرخشی دیگر برمیگردد و انگشت اشاره اش را مقابل نگاه مات برده ام میگیرد.

- در ضمن، ساعت کلاس من، حق بیرون رفتن و دیدن کسی رو ندارید!

باورم نمیشود که بازیچه ی دستش شده باشم؛ کسی که به راحتی میتواند قلب سرکشم را رام کند و یا آرامش را بر او حرام کند!

باز هم غرورم سیلی محکمش را نثار قلب چموشم میکند.

با تمام توانم دمی عمیق میگیرم تا از قحطی اکسیژن نجات پیدا کنم و نگاهم را از او میگیرم؛ آن قدر میگیرم که کلاس رو به اتمام است و من تمام این مدت، در جنگ با تک تک سلول هایم که لحظه ای دیدنش را فریاد میزدند، پیروز شده ام و با سرسختی تمام، خودم را با وظایفم مشغول کرده ام.

با تمام شدن کلاس، با لبخندی نمادین برای بچه هایی که برایم دست تکان میدهند، دستی تکان داده و گه گاهی بوسه میفرستم.

احساس ضعف میکنم و اسید معده هم سوختی دیگر بر جِلز و ولز درونم میشود.

تومور عشق

به یاد شیرین کاری امروز شقایق که از ناهار عزیز پز بی نصییم کرده، در دل تمام فحش هایم را نثارش میکنم.

با سکوت کلاس، بلند شده و مشغول ردیف کردن خرابکاری وروجکها میشوم.

همه ی صندلی ها را مرتب میچینم و برای اطمینان، همه را از نظر میگذرانم که با دیدن یکی از صندلی ها که دمر افتاده، به سمتش میروم؛ خم شده و بلندش میکنم.

تمام کلاس هم چون شربت، در حال هم خوردن است.

دستم را به دیوار تکیه میدهم و چشمانم را بسته و میفشارم.

با باز کردن چشمانم، اولین چیزی که میبینم، یک جفت کفش براق مشکی است که با توجه به نشیندن صدای پا، بی شک هیچ وقت خارج نشده بود که بخواهد وارد شود.

دستم را از دیوار کنده و بر روی مقنعه ام میکشم و به سمت کیفم میروم؛ آن را گرفته و به سمت در قدم برمیدارم.

@Shahregoftegoo

- خانم فاخته!

نشیده اش میگیرم.

- عاتکه!

پاهایم نیز مانند قلبم چند ثانیه ای از کار می افتند.

- دیر وقته من میرسونمتون.

به فعل های مرددی که گاهی جمع میشوند و گاهی به تنهایی سفر میکنند، پوزخند میزنم.

به خودم می آیم و «ممنون!» آرامی میگویم و به راه میافتم.

خودش را به من میرساند و قدم های شانه به شانه اش، آتش خشمم را آبپاشی میکند.

- گفتم دیر وقته!

تومور عشق

غیرتش انگار من قلقلکی را به بازی گرفته که ابروهای گره خورده ام هم با نیش های تا بناگوشم باز شده است و من را از کنترل احساسات افسار گسیخته ام عاجز میکند.

با ابرو به جک سفیدش اشاره میکند. قفل را باز میکند، مینشیند و بعد از چند ثانیه زل زدن به من بلاتکلیف ایستاده، بوقی میزند و سر تکان میدهد.

خم میشود و در جلو را باز میکند و هل میدهد تا کامل باز شود.

با اکراه به طرفش میروم. کوله ام را از کولم میگیرم، آهسته مینشینم و کوله را بر روی پاهایم میگذارم.

با کشیدن در و بستنش، باد سرد با پیچیدنش در فضا، عطر گرمش را به بینی ام میکوبد.

دمی عمیق میگیرم و طبق عادت همیشگی «بسم الله» آرامی میگویم.

چهار قدم نرفته، پشت کلونی ماشین گیر میکنیم.

به دخترک پیچیده با لباس های رنگارنگ رنگ و رو رفته که بر شیشه سمت راننده میکوبد، نگاه میکنم.

@Shahregoftegoo

چه قدر سختی های زندگی آدم ها متفاوت است!

کرانچی هم که بدون پلک زدن به نقطه ی نا معلومی زل زده بود، سر میچرخاند و نگاهش میکند.

به کاغذهای در دستش اشاره میکند و چیزی میگوید.

با پایین کشیدن شیشه، صدایش واضح تر به گوش میرسد.

- سلام آقا، شب یلداست، واسه خانمتون فال نمیگیرین؟

عینکش را روی موهای کوتاه ایستاده اش قرار میدهد و با نگاه مغناطیسی اش به من زل میزند.

قلبم با کمر بند مشکبازش شروع به لگد پرانی کرده است؛ شاید هم دست و پا زدن هایش برای بلعیده شدن در برمودای چشمان پرده برداری شده ی اوست!

اسکناس اسیر شده میان دو انگشتش را مقابل چشمان دخترک میگیرد و میگوید: خودت یکی انتخاب کن، براش بخون!

تومور عشق
دختر نگاه غمگینش را به زمین میدوزد و با بغض میگوید: آقا ما سواد درست و حسابی نداریم،
نمیتونیم.

لبخندی میزند و کاغذی را بیرون کشیده و میگوید: میتونی، بخون!
کاغذ را باز میکند و با تته پته شروع به خواندن میکند.

- [ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد

دل رمیده ی ما را رفیق و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط نوشت

به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا

فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد] @Shahregoftegoo

با لکنت خواندنش بوق ماشین های گیر کرده در پشت سرمان را در آورد اما من را تا خود خانه در
شعر حافظش فرو برد.

- همینجاست.

با ایستادن ماشین، «ممنون!» آرامی میگویم و پیاده میشوم. در مقابل بوق خداحافظی اش سری
تکان میدهم و دور شدنش را تماشا میکنم؛ دور شدن او و قلب گم شده در مغناطیس چشمانش...

شاید دلدادگی هم مانند تمام مرض های دنیا، برای هر کسی اول از همه برهه ی انکار داشته باشد اما
در دنیای منی که از درد و مرض های قطار شده ی سرنوشتم سر شده ام، همه چیز ممکن است، همه
چیز!

اصلاً فکر بد نکردن هایم تا به همین جا، آن هم در اوج بی قراری هایم، زیادی پوست کلفت بودنم را
نشان میدهد.

تومور عشق

درست است؛ من اعتراف میکنم که مدّت هاست، قلبم با بیماری لاعلاج دیگری گریبانگیر است و درد عشق، مجموعه ی دردهایم را کامل کرده است.

- آشنا نبود!

با «هین» کشیده ای به طور خودکار، پاهایم روی زمین چرخش میخورد و به عقب میجهم و به چهره اش که در تاریکی میدرخشد، نگاه میکنم.

- وای! ترسیدم، خدا نکشتت!

کلاه لبه دار تیره اش را بر سرش میکوبد و با اخم تکرار میکند.

- آشنا نبود.

کوله ام را از میان دستم، بر روی شانه ام پرت میکنم و خنده کنان میگویم: برق سرت چشم هام رو میزد، خدا خیرت بده!

دست به سینه میشود و سرش را کج میکند و باز هم تکرار میکند و حوصله ام را به درجه ی فاقدی میرساند.

- آشنا نبود.

«پوف» کلافه ای میکنم و مثل خودش دست به سینه میشوم و سرم را کج میکنم.

- بغل بابا یکی بود و دو تا شد، شکر خدا سه تا شد!

سرم را صاف کرده و دست هایم را آزاد میکنم و پر حرص میگویم: امیر کم بود، این هم اضافه شد.

در آخر هم یک تنه ی زیبا حلالش میکنم و از در حیات عبور میکنم. انگشت اشاره ام را بالا میگیرم و خیره به حیات روبه رویم، دهانش را میندم.

- برای تو آشنا نبود.

تومور عشق

از گوی های رنگی کنار باغچه که حیاط را روشن کرده، عبور میکنم و با دیدن پدرام که در گوشه ی ایوان با خود حرف میزند، آهسته به او نزدیک میشوم.

- نیا! خواهش میکنم نیا!

جون مامانی ات نیا، دالم بازی میکنم!

اصلاً تو مامانی دالی؟

با تعجب به دور و برم که مگس هم پر نمیزند، نگاه میکنم.

در حالی که جیغ میکشد و میگوید: «م... ام... ان! پیپی دارم. مامان!» وارد خانه میشود و من را با قهقهه هایم تنها میگذارد.

خنده هایم که تمام میشود با «سلام» بلند بالایی وارد خانه میشوم.

ساحل خودش را در آغوشم پرت میکند و بعد از فشردنم، سرش را عقب برده و میگوید: بی معرفت، به ما سر نزن!

@Shahregoftegoo

با لبخند به مرغ همیشه غاز همسایه که آواز موقّیّت هایش هم با چماغ مادر بر سرم کوبیده میشود، میگویم: دیگه سعادت نداشتم.

دایی علی پشت دو سیب همیشه به راه میخندد و میگوید: شاید هم پدر باعرضه ای که دستت رو بگیره و ببره سفر!

به مردی که به تشخیصم بی شک دچار نوعی سادیسم است، نگاه میکنم که خاله صدیقه من را به سمت خود میکشاند و بعد از چلانندم با غضب به برادرش نگاه میکند.

بعد از مراسم تف مالی خانواده ی سه نفره ی خاله جان ساکن تهران که سال ها پیش همسرش را از دست داده است و بوسه زدن بر پیشانی آقاجون، به حلقه ی جوان های نشسته در کنج خانه می پیوندم.

- جمعتون جمع بود گلتون کم بود.

امیر میخندد و میگوید: این جا گلستونه، خلمون کم بود.

تومور عشق

چشم نازک میکنم و با ادا میگویم: بکش کنار که اومدم قاشق ها رو درو کنم!

با پوزخند صدا داری میگوید: عمراً!

- عاتکه خانم کلکلتون تموم شد یه نگاه به ما هم بکن!

به پریسا و مهدی نگاه میکنم و میگویم: وای ببخشید! سلام خوبین؟

مهدی مثل همیشه مؤدبانه میخندد و پریسا با خنده میگوید: این دفعه رو میبخشم.

میان خنده هایم میگویم: لطف کردی.

با احساس نگاهی سر میچرخانم و به صالح که کنار ساحل نشسته و متفکرانه به من زل زده نگاه میکنم.

به جبران همه ی لی لی هایی که همیشه به لالایم گذاشته سعی میکنم رفتار چند دقیقه پیشم را ماست مالی کنم.

@Shahregoftegoo

- چه جور یاست کچل کردی سر سنگین شدی؟!!

نگاهش را از قاشق دستش که در حال بازی کردن با آن بود، میگیرد و نگاه موشکافانه اش را به مردمک لرزانم میدوزد؛ انگار از چشمانم قصد خواندن درونم را دارد.

- سر سنگینی ام از فکرهای داشته ی توشه، نه موهای نداشته ی روش.

ساحل با کتفش به بازوی برادرش میکوبد و میگوید: اوه له له، کی میره این همه راه رو؟!!

پریسا با خنده میگوید: میگن سربازی متحوّل میکنه، مرد بار میاره.

به سختی نگاهم را از نگاه سرزنشگرش پاره میکنم و با لبخند ظاهری به امیر اشاره میکنم و میگویم: پس چرا رو این اثر نداشت؟

قاشق در دستش را بر روی پایم میکشد و میگوید: این به درخت میگن.

همین طور که قاشق های دستشان را میگیرم و وسط میریزم، میگویم: خو درخت حداقل یه خاصیتی داره.

تومور عشق

در حرکتی ناگهانی قاشقی را می‌قاپد، بر سرم میکوبد و مجدّد بر روی قاشق های دیگر پرت میکند.

با «آخ» بلندی سرم را میگیرم و با دست دیگرم بر سرش میکوبم و بعد از چند سرفه میگویم: نمیدونم چرا باغ وحشی، سیرکی، جایی نمیان جمعش کنن!

همه میخندند و پریسا آتش بس اعلام کرده و ورقه ها را بر روی گل های سرخ قالی میریزد.

سه تا از آن ها را میگیرم و باز میکنم و نوشته هایش را در دل میخوانم: امیر، ساحل، امیر.

هم زمان با چرخش ورقه ی کاغذ، چهره ی تک تک را از نظر میگذرانم و برای گرفتن قاشق در آماده باش کامل هستم.

به کاغذی که امیر به دستم میدهد و نوشته ی «مهدی» درونش نگاه میکنم.

با دو دو تا چهار تا تصمیم میگیرم کاغذی که نام ساحل نوشته شده را به خودش بدهم.

دو دوری کاغذها در جمع حلقه شده ی مان جا به جا میشوند که امیر فریاد میزند: «چنگال» و قاشقی را برمیدارد.

با حمله ی همه، به خودم می آیم و آخرین قاشق را در دستم میگیرم که بلافاصله دست صالح هم بر روی دستم مینشیند.

با خنده ی دندان نمایی میگویم: شرمنده! من اول گرفتم، سوختی.

در همان حالت خمیده، بدون این که نگاهم را از او بگیرم خطاب به جمع میگویم: جریمه ی بازنده چیه؟

- خب حالا جنازه ات رو از وسط بردار من بگم!

درست می نشینم و به امیر نگاه میکنم که ادامه میدهد: واسه جریمه جمع تصمیم میگیره اما لازم به ذکره ک... ه...

نیشش را تا بناگوش باز میکند.

- من اصلاً سه تا اسمم شبیه هم نشد.

تومور عشق

همه با قیافه ی آویزان، هم زمان «ا» کشیده ای میگویند.

سرفه ای میکنم و با حرص میگویم: پس مریضی میگی قاشق؟!

قهقهه میزند و میگوید: نه تو مریضی که چنگال رو قاشق میشنوی.

ساحل با قر در صدایش میگوید: مسخره.

در حالی که قاشق را وسط پرت میکنم، میگویم: سیبیل بابات اصغر.

میان خندههایشان یک دل سیر سرفه میکنم تا شاید راه نفس هایم باز شود.

با ریختن قاشق ها و آرام شدن جو متشنج به بازی ادامه میدهیم.

چند دوری کاغذها میچرند تا این که پریسا فریاد میزند: قاشق.

همه به سمت قاشق ها شیرجه میزنیم؛ هر کدام قاشق به دست میخندند اما من و امیر هم چنان برای گرفتن تنها قاشق باقی مانده بر سر و صورت هم میزنیم و بالاخره با قاشق در دستش به دورم میچرخد و زبان درازی میکند.

بعد از چند سرفه، نفس عمیقی میکشم و با قیافه ی آویزان میگویم: خب بابا بسه، بگیر بشین!

شدت سرفه هایم به قدری زیاد میشود که متوجه حرف هایم نیستم.

خم میشوم؛ دستم را بر روی سینه میگذارم و تا حد تهوع به سرفه هایم ادامه میدهم.

نگاهم را از دست مردانه ای که لیوان پر آبی را مقابل صورتم قرار میدهد، بلند میکنم و به چهره ی نگران امیر میدوزم.

- بخور حالت بهتر میشه!

نیمی از آب را یک نفس سر میکشم و لیوان را بر روی زمین میگذارم.

دستم را نوازشوار بر روی قلبم میکشم و قربان صدقه اش میروم.

صداهای اطرافم کم کم واضحتر میشوند که عربده ی صالح همه را خفه کرده و خود یگه نوازی میکند.

تومور عشق

- مگه شما نمیدونین دود براش خوب نیست؟!

دیگه چشم، چشم رو نمیبینه، جمع کنید این بساط رو!

- داره ناز میکنه، توجّه نکنی خودش خوب میشه.

سرم هم مانند قلبم تیر میکشد و نگاهم دو دو میزند.

- آدم وقتی ناز میکنه که یکی نازش رو بخره، این واسه کدومتون ناز میکنه؟!

سرم را میان دستانم میفشارم و با هر سرفه ی خشکم، قطره ای اشک صورتم را تر میکند.

- ناز دختر رو پدر بی پدرش میکشه، هر کی سختشه هری!

عزیز نزدیکم میشود و با نگرانی میگوید: پاشو برو بیرون یه کم هوا بخور!

امیر کتفم را میگیرد؛ بلندم کرده و به دنبال خود میکشاند.

به ستون لبه ی ایوان تکیه میدهم؛ زانوهایم را در آغوش میکشم و به جر و بحث های دردناکی که نفرتم را از اسم های در شناسنامه ام بیشتر میکند، گوش میدهم.

شدّت سرفه هایم لحظه به لحظه کمتر میشود؛ درست عکس اشک هایم...

با صدای باز شدن در، سرم را میان زانوهایم قایم میکنم؛ من سالهاست مانند کبکی سر در برف فرو میبرم تا کسی شکستن غرورم را نبیند و مانند اردکی بی عار در مرداب گندیده ی زندگی ام خیس نمیشوم.

کنارم مینشیند و دستش را بر روی شانه هایم میگذارد.

- عاتکه به دل نگیر! دایی علی رو که میشناسی، خوشش میاد همه رو نیش بزنه.

- مامانی چی شده، چرا خاله گریه میکنه؟!

- گریه نمیکنه قربونت برم! سرش درد میکنه.

سرده، برو تو، ما هم الان میایم!

تومور عشق
- عاتکه، خوب شدی؟

با شنیدن صدای ساحل، اشکم را مخفیانه با لباسم پاک میکنم و سر بلند کرده و با لبخند میگویم: آره خوبم.

نقشه ام برای دک کردنش کار ساز نبوده چون که درست رو به رویم نشسته است و براندازم میکند.

بعد از چند دقیقه ای حرف زدن های بی مورد پریسا، پسرها هم به جمعمان می پیوندند.

مهدی کنار پریسا مینشیند و سینی پر از هنداونه شتری در دستش را بر روی زمین میگذارد.

امیر و صالح هم کنار ساحل مینشینند و بعد از نیم ساعتی بگو بخند، امیر رو به من میگوید: هی شما که هرهر میخندی! یادمونه جریمه ات رو انجام ندادی ها.

لبخند مسخره ام را تا گوش هایم میکشم و میگویم: خب چی کار کنم؟

نگاه متفکرش را بین جمع میچرخاند و به هندوانه ی در دستش گازی میزند و میگوید: او... م
@Shahregoftegoo
نمیدونم.

ساحل با قیافه ی ذوق زده ای میگوید: من بگم؟

همه با حرکات کج و کوله موافقتشان را اعلام میکنند و من نگاه کنجکاورم را به او میدوزم.

- تا حالا عاشق شدی؟!

با سؤال غیر منتظره اش باز هم قلبم اعلام وجود میکند؛ چشم هایم، چشم هایش را مجسم میکنند و تک تک سلول هایم نام کرانچی را فریاد میزنند.

- سکوت علامت رضاست؟!

موقعیتم را درک میکنم و به نگاه منتظرشان نگاه میکنم.

من که به خودم اعتراف کرده ام؛ دانستن یا ندانستن این ها چه فرقی به حال من دارد؟

آرام لب میزنم: خب، آره شدم.

تومور عشق

ساحل دست میزند و «وای!» کشیده ای میگوید.

پریسا و مهدی با لبخند به هم نگاه میکنند؛ انگار در گذشته سیر میکنند.

صالح لبخند کم رنگی میزند و امیر هم چنان با تعجب نگاه میکند.

- تو رو خدا بگو کیه!

با چشم های گرد شده نگاهش میکنم که باز هم مانند بچه های لوس میگوید: تو رو خد...! قول میدیم به کسی نگیم.

گفتن از عشقی که سن اعترافش برای خودم هم چند ساعت بیشتر نیست واقعاً مشکل است اما نگاه مشتاق بقیه به گفتن وادارم میکند.

- او... م، خ... ب، استادم.

هر کدام با گفتن چیزی ابراز احساسات میکنند اما خیرگی نگاه مبهم صالح تمام حس های خوبم را پرپر میکند.

با دماغ های قندیل بسته به خانه برمیگردیم و تمام شب را پای حرف های بی سر و ته امیر مینشینیم.

زمستان چند روزی است که با سرمایش اعلام حضور میکند.

زیپ کاپشن پشمی مشکی ام را تا خرخره بالا میکشم؛ کلاه دست بافت عزیز را تا چشم هایم پایین میکشم و با دستهای بی حسم، صورت یخ زده ام را میپوشانم.

سرما دل درد قرارداد بسته ام را بیشتر میکند و با هر قدم، چهره ام از درد مچاله میشود.

در زده، نزده، خود را در داخل کلاس پرت میکنم و بعد از گفتن «Hello» صندلی ام را کنار شوفاز گذاشته و مینشینم.

سکوت چند ثانیه ایش را میشکند و به ادامه ی تدریس مشغول میشود.

تومور عشق

دلم برای دیدن جواهر گرانبهاء پشت ویتیرینش لک زده است اما مانند تمام این چند روز کفش هایش را برانداز میکنم؛ به جرأت میتوانم بگویم نه تنها سلیقه اش در خرید کفش بلکه سبزه پاهایش را هم کشف کرده ام.

یخ هایم که آب میشود، شروع به بررسی کتاب های تلمبار شده بر روی میز و انجام بقیه ی وظایفم میکنم و تا آخر کلاس خودم را مشغول میکنم.

با رفتن بچه ها شروع به ردیف کردن صندلی ها کرده و سعی میکنم مثل همیشه حضورهای بابها را نادیده بگیرم.

دل درد امانم را بریده است اما غرورم توانم را بالا میبرد، هر چند که کلاس به هم ریخته تر از همیشه به نظر میرسد.

با قفل شدن مهره ی کمرم، چشمانم را میندوم و آرام بر روی صندلی مینشینم.

- عاتکه خانم خوبین؟!

@Shahregoftegoo

پلک هایم را به آرامی باز کرده و نفس حبس شده ام را آزاد میکنم.

- خوبم.

دستش را بر روی دسته ی صندلی میگذارد؛ خم میشود و با نگرانی نگاهم میکند.

- رنگت مثل گل سفید شده، مطمئنی خوبی؟

با سکوت «پوف» کلافه ای میکشد و شروع به ردیف کردن بقیه صندلی ها میکند و من در دل، خودم را نفرین میکنم که چرا زبان قفل شده ام را باز نکرده ام تا بیشتر در آن فاصله، در عطر گرم و نگاه داغش غوطه بخورم.

- دیگه نمیخواه صندلی ها رو ردیف کنی!

با لجبازی بلند میشوم و به کارم ادامه میدهم.

دست از کار میکشد و با اخم نگاهم میکند.

تومور عشق
- با شما بودم.

نگاهم را از او میگیرم و میگویم: چیز مهمی نیست، میتونم از پس کارهام بر بیام.

- بیماری قلبی چیز مهمی نیست؟!!

هر چند که علت درد الآنم را اشتباه تشخیص داده است اما با بهت و ناباوری و شاید هم خجالت از نقص مادرزادی ام نگاهش میکنم.

- چرا نگفتی مشکل قلبی داری؟!!

چشم ها و دهان حلقه ای شده ام را جمع میکنم و میگویم: کی به شما گفته؟!!

دست هایش را در جیب های شلوارش فرو میکند و به دیوار پشت سرش تکیه میدهد و میگوید:
مبینا، شاکی بود که چرا این قدر کار ریختم رو سرت.

درست است که زندگیام ترخم برانگیز است اما من این ترخم های بدون عشق را نمیخواهم.

@Shahregoftegoo

«مهم نیست» قاطعی میگویم و باز هم مشغول میشوم.

- مهمه.

بدون این که نگاهش کنم باز هم تکرار میکنم: مهم نیست.

- گفتم مهمه.

با هر بار تکرار جمله اش انگار قرصی زیر زبانم گذاشته میشود پس به خود درمانی ام ادامه میدهم.

- نیست.

بازی ام گرفته است؛ بازی ای به شیرینی لیلی های کودکی هایم.

با گفتن جمله ی «سلامتیات مهمه.» در را به هم میکوبد و خارج میشود.

بر روی صندلی مینشینم و پیشانی ام را بر روی دست هاش فرود می آورم.

با صدای در و به خیال بازگشتنش، دستپاچه بلند شده و خود را مشغول نشان میدهم.

تومور عشق
- عاتکه خوبی؟!

با حرص به مبینا نگاه میکنم و میگویم: چرا هنوز نرفتی؟

به کمک می آید و در هین کار میگوید: داشتم میرفتم، خیر آبادی گفت پیام کمکت.

ذوق زدگی ام غر زدن هایم بر سر مبینا را از یادم میبرد و ترجیح میدهم میل در دست بگیرم و در سکوت، برای شب های زمستانی ام رؤیایی گرم بیافم.

نگاه ها و توجه های خرج شده ی این روزها قلب متعجبم را شوکه کرده است؛ آن قدر که لج بازی هایش را فراموش کرده و آرام و متین از قندهای آب شده در خود مینوشد.

در حالی که لیلی کنان پیاده رو را طی میکنم، در بحث های مبینا و مژده که پشت سرم می آیند هم مشارکت میکنم.

- خیر آبادی معلم خیلی خوبیه، حیف شد!

در دل انتخابم را تحسین میکنم و با خنده میگویم: حالا چرا حیف شد، چون داره به ما خل و چل ها درس میده؟!

مژده ی این روزها با تمسخر کلام و نگاهش میگوید: نه خیر، چون دیگه نمیخواد به ما خل و چل ها درس بده.

در همان حالت می ایستم؛ پاهای باز مانده ام را جفت میکنم و برمبگردم و با دستپاچگی میپرسم: یعنی چی؟!

شانه هایش را بالا برده و ول میکند و با لبان کج و کوله میگوید: میخواد بره اتریش.

قلبم مانند کوهی بر سرم ریزش میکند و مبینا سؤالی را که زبان بی حسم نتوانست بیان کند، میپرسد.

- تو از کجا میدونی؟!

مانند همیشه مقنعه ی گشاده افتاده بر روی شانه هایش را بلند کرده و بر روی پر کلاغی هایش رها میکند و بادی به غیغب انداخته و میگوید: دیشب که من رو میرسوند گفت.

تومور عشق

کوه که چیزی نیست، تمام رؤیاهایم بر سرم هوار میشوند و جملاتش در درونم تکرار...

«میخواه بره اتریش»

پس رؤیاهای من چه؟!

«دیشب که من رو میرسوند گفت»

پس توچه هایش به من چه؟!

آه برخواسته از قلبم، تن خسته اش را در گلویم رها میکند.

- بیا دیگه، چرا وایستادی؟!

به مبینای پیش افتاده از خودم، نگاه میکنم و با صدای خفه ام میگویم: خسته شدم، میخوام تاکسی بگیرم.

مژده با چشم غره نگاهم میکند و میگوید: کمتر بپر بپر کن با اون قد و هیکت!

گرچه دلیل رفتارهای سرد این روزهایش را هنوز نفهمیده ام اما من هم دیگر احساس خوشایندی به او ندارم.

دست آویزان شده ام را برای اولین تاکسی تکان میدهم؛ تن چند تنی ام را بر روی صندلی جلو ولو میکنم و تا خود مقصد، چنان سر کج شده ام را بر شیشه اش میچسبانم و ماتم میگیرم که انگار به ضربی مقدس متوصل شده ام.

کشتی غرق شده ام را با خود به حیاط میبرم که صدای داد و فریاد، ترس را هم به جانم می اندازد.

با سرعت نور خودم را به خانه میبرسانم و به دایی علی که باز هم معرکه گرفته نگاه میکنم.

- پدر من! گند زدی به تموم هیکت چه جوری تمیزت کنم، اصلاً از کجا شروع کنم؟!

خسته شدم از بس واسه خرابکاری هات کوبیدم تا این جا اومدم.

ای خدا چرا این ها نمیمیرن من راحتشم؟!

تومور عشق

قلبم مچاله میشود و اشکم همزمان با کوله ی روی شانه ام سقوط میکند.

با عصبانیت به سمتش میروم؛ کنارش میزنم و به چشمان شرمنده ی آقاجون نگاه میکنم و میگویم:
خودم تمیزش میکنم.

عزیز بلندم میکند و به من میتوپد.

- بیخود میکنی، تو رو چه به این کارها؟!!

وقتی نگاه اشکی اش را از من میدزد، دلم ریستر میشود و رو به آن ها نعره میکشم: گفتم خودم
مراقبشم.

دایی در یک حرکت پرتم میکند که به دیوار پشت سرم برخورد میکنم؛ صورتم چروکیده میشود و درد
پیچیده شده در مهره های کمرم، سکانس های مشابه زندگی ام را برایم به نمایش میگذارد.

- بابا غلط کردم، تو رو خدا بسه!

- این تسمه ها رو میزنم تا وقتی جاش هست یادت میمونه که هر چی گفتم بگی چشم.

- چشم، چشم، هر کاری بخوای میکنم. کمرم میسوزه، خیلی درد داره، تو رو خدا ولم کن!

چشم هایم را باز میکنم تا از کابوس هایی که در بیداری هم رهایم نمیکنند، خلاص شوم.

- بچه! تو اگه مراقبت کردن بلد بودی از بابای مفرنگی ات مراقبت میکردی که از چنگت درش نیارن
تحفه رو.

لگن را می آورد و کنار تخت پرت میکند.

- یا از اون مادرت که واسه خودش شوهرای تایمردار پیدا میکنه.

نمیدانم صدای سوت در حال پخش از سر در حال انفجار من است یا به لطف خدا سوت پایان زندگی
قلبم؟...

خورده هایم را با کاردک جمع کرده و وارد اتاقم میشوم.

تومور عشق

دو روز است که از زیر مدرسه و کلاس ها در رفته و در این سه کنج کز کرده ام و زانوهای غم را در آغوش کشیده ام.

ریشه ی افشان شده ی اشک هایم نه تنها خیال خشکیدن ندارند بلکه صدای بدون توقف همراهم بر سرش کود میپاشد.

- بسه بچه!

به عزیز که باز هم خیال نصیحت کردنم را دارد نگاه میکنم و داد میزنم: من بچه نیستم.

کتاب های زبانم را که چند ساعت قبل بر در و دیوار کوبیدم، جمع میکند و بر روی ملافه ی سفید کشیده شده بر رخت خواب های چیده شده ی کنج اتاق میگذارد.

- پس این بچه بازی هات واسه چیه؟ میخوای من پیر زن رو دق بدی؟!

مثل همیشه تمام عقده هایم را بر سر این پیر زن بیچاره خالی میکنم و با داد میگویم: دست به وسایلم نزن!

@Shahregoftegoo

لباس های در آغوش کشیده اش را با حرص به طرفم پرت میکند و بعد از گفتن «حداقل اون بی صاحب شده ات رو جواب بده!» اتاق را ترک میکند.

«پوف» کشیده ام آستین آویزان شده ی جلوی صورتم را میرقصاند.

دستم را بر روی پیراهن پرت شده بر روی سرم میگذارم؛ چنگی میزنم و بر روی صورتم کشیده و آن را پایین می آورم.

لباس ها را کنار زده و همراهم را از زیر دست و پاهایشان نجات میدهم.

به اسم کرانچی که میان رقص نور صفحه نمایش خودنمایی میکند، نگاه میکنم.

احساساتم مانند تمام این چند ماه ابر و بادی و غیر قابل تشخیص میشود؛ فکر رفتنش احساس غم را و فکر بودن با مزده، احساس خشمم را و فکر به توجه ها و نگرانی هایش احساس ذوق مرگی ام را تشدید میکند.

شستم را نوازشوار بر سر نامش میکشم که صدای جذابش ریشه ی اشک هایم را سم پاشی میکند.

تومور عشق

- الو عاتکه، کجایی؟!

صمیمیت صدایش افکار منفی ام را فراری میدهد و پرده ی گوش هایم را نوازش میکند.

- عاتکه! ال... و، خوبی؟!

با سرفه ای صدایم را صاف میکنم و میگویم: سلام، حالم خوب نبود، نتونستم پیام، ببخشید!

- الآن حالتون خوبه؟!

از جمعش لبخندم پهن میشود و میگویم: خوبم.

- خب خدا روشکر! مزاحمتون نمیشم، برید استراحت کنید!

در حالی که با موهایم ور میروم، میگویم: مراحمید، چشم.

- خدا حافظ!

بعد از گفتن «خدا حافظ!» خودم را بر روی تخت پرت میکنم و با لبخند به سقف زل میزنم.

با صدای پیامک دوباره به همراهم نگاه میکنم و با تعجب پیامک مبینا را باز میکنم.

«سلام، یادم رفت دیروز بهت بگم، از محمدی شنیدم فردا تولد خیر آبادی، با بچه ها تصمیم گرفتیم

براش تولد بگیریم.»

با خواندنش فکرهای چند روزه ام بار و بندیلشان را جمع کرده و چنان کوچ میکنند که انگار هیچ وقت

وجود نداشتند و خیالات جدید مغزم را پا گشا میکنند.

برای دیدن عکس العملش لحظه شماری میکنم.

هیجان درونم به نقطه ی جوش رسیده است و دمای دست هایم به نقطه ی انجماد...

قرصی را زیر زبانم میگذارم تا قلب دیوانه ام را به زنجیر بکشد و مهار کند.

تومور عشق

مبینا پس گردنی ای حواله ام میکند و میگوید: ای بابا بسه دیگه، بذار تو جعبه الان میادا! انقد نگاهش میکنی؟!

کتاب را درون جعبه ی کادو میگذارم و به دور از چشم بچه ها، برای آخرین بار نامه ام را چشمی میخوانم.

«سلام، نمیدونم باید از کجا شروع کنم اما میخوام از احساسم بگم.

نمیدونم بعد از این که نامه رو بخونید، در مورد چه فکری میکنید اما من عاشقتون شدم؛ از همون اولین دیدار...

شاید بخندید و بگید عشق در نگاه اول وجود نداره اما من تو یه نگاه عاشق شدم؛ عاشق شما!...
نمیتونستم رو در رو بگم.

خواستم قبل از رفتن شما شانسم رو امتحان کنم.

@Shahregoftegoo

عاتکه فاخته.»

با آمدنش دستپاچه میشوم و دستم را با دو دلی چند باری جلو و عقب کرده و در آخر نامه را بر روی کتاب گذاشته و بر روی میز که با کیک کوچک شکلاتی و کادوهای رنگارنگ پر شده است، میگذارم.
با لبخند دندان نمای مسخره ای به کرانچی که با فاصله از میز ایستاده تا من عبور کنم نگاه میکنم و برای خالی نبودن عریضه به یاد دوران دبستان، رو به بچه ها میگویم: دسته گل محمدی...

بچه ها هم یک صدا فریاد میزنند: به کلاس ما خوش آمدی!

بلافاصله صدای قهقهه هایشان بلند میشود و میان خنده هایشان «تولدت مبارک!» میخوانند.

بر روی صندلی ام مینشینم و با عشق به خنده های از ته دلش که ته دلم را میلرزاند نگاه میکنم.

بر روی صندلی مینشیند و همه را از نظر گذرانده و میگوید: ممنون بچه ها!

مژده پا روی پا میگذارد و میگوید: شمع هاتون رو فوت کنید که گشمنونه!

لبخندش لبان باریکش را لحظه به لحظه باریکتر میکند.

تومور عشق

سری تکان میدهد و شمع‌ها را خاموش میکند.

بعد از چند ثانیه دست‌زدن، آهنگ دست‌زدنشان تغییر میکند و یک صدا میخوانند: باز شود، دیده شود، بلکه پسندیده شود!

عینکش را جا به جا میکند و میگوید: بچه‌ها کلاسمون...

همه یک صدا «ا» کشیده‌ای میگویند و من در تمام این مدّت با لبخند نمادینی به او زل زده‌ام، در حالی که تمام فکرم درگیر و درونم قاراشمیش است.

کادوها یک به یک باز میشوند و من میان افکارم غوطه میخورم.

شاید کارم اشتباه بوده باشد!

شاید برایم چیزی جز پشیمانی به بار نیاورد!

شاید باز هم بچه بازی کرده باشم!

شاید رسوا شوم اما من کلافه شده‌ام، از دست دادنهایم، میخواهم از تنها بازمانده‌ی زندگی‌ام مراقبت کنم.

میخواهم برای یک بار هم که شده برای زندگی‌ام بجنگم.

- عاتکه خانم ممنون!

بدون گفتن چیزی، مضطرب سرم را بالا و پایین میکنم که لبخندش به پوزخند تبدیل میشود.

با مکتبی نامه را هم درون جعبه میگذارد و میگوید: یکی بیاد این کیک رو پخش کنه تا به درسمون برسیم!

مژده با قیافه‌ی مشکوک و کنجکاو میگوید: اون نامه رو بخونید ببینیم چی نوشته!

همه به تأیید حرفش شروع به همهمه میکنند و قلبم باندهایش را روشن کرده و من، سخت نگران شنیده شدن صدای نخراشیده‌اش هستم.

نگاهش را به چشمان دو دو زنم میدوزد و اسید معده‌ام در حوالی گلویم قُلُقُل میخورد.

تومور عشق
- باشه واسه بعد!

نفس حبس شده ام را بیرون میفرستم و برای تشکر پلک هایم را به آرامی باز و بسته میکنم که با لبخندش تمام احساسم را شخم میزند.

آن قدر در کلاس راه رفته ام که سرامیک ها یک لایه پوست انداخته اند و کفش هایم هم چون اسکی صاف شده اند.

از دیروز تا به حال، قلبم نقش لباسشویی را برایم ایفا کرده است و حال هم چون طبلی در وسط مراسم عزا تمامم را به لرزه در میآورد.

- peace be upon Muhammad and his family!

با صلوات بچه ها به طرف در سر میچرخانم و با دیدنش می ایستم.

بعد از سلام و احوال پرسی با تک تک بچه ها و کشیدن لب بعضی از آن ها که مقدمه ی تقریباً تمام جلسات این رده ی سنی است، کیفش را بر روی میز میگذارد و به من نگاه میکند.

- سلام خانم.

با نگاه داغش مانند آلاسکای آلبالوی سرخ کودکی هایم آب میشوم؛ همان هایی که آقاجون، یخ بسته، نبسته از یخچال میقایید و در دهان من میگذاشت.

هم خوانی بلند بچه ها من را از گذشته بیرون میکشد.

به آن ها که همانند گروه سرود، یک صدا و هماهنگ به سؤالات جواب میدهند نگاه میکنم. بر روی صندلی ام نشسته و مشغول انجام وظایفم میشوم.

هر چه که زمان بیشتری سپری میشود آرامشم بیشتر شده و اضطرابم دود میشود.

تومور عشق

به ظاهر خود را مشغول بررسی کتاب های روی میز نشان میدهم، در حالی که برای آرامش مطلق قلب بی قرارم، دیدن لحظه به لحظه ی بودنش را گدایی میکنم.

نگاه میخکوب شده ام را با نگاهش غافلگیر میکند و هول و ولای جدیدی را به جانم میاندازد که قدرت درک حرکات شتابزده ام را برای خودم هم مشکل میکند.

پیراهن سفید چسبانش با دکمه ی ابتدایی باز گذاشته شده و آستین های تا آرنج بالا زده اش من را تا حریر سپید بختم میکشاند.

با بوی تند عطر، از نگاه به آینه و شمعدان خیالاتم دل میکنم و سرم را چرخانده و بلند میکنم.

درست پشت سرم، برای گرفتن ماژیک روی میز، چنان بر رویم خیمه زده که عرق های سرد بر روی پیشانی ام شُره میکند و دست و پایم را گم میکنم.

چه قدر از این ضعف داشتن هایم مقابل کسی که اعتراف های دردناکم در مقابل قلب شکنجه گرم را نادیده گرفته است بیزارم!

@Shahregoftegoo

- ساعت دو بیرون منتظرتم، باید باهات حرف بزنم.

به سرش که در فاصله ی یک وجبی شانه ی چپم قرار دارد نگاه میکنم و با دیدن چهره ی جدی کمتر دیده از او، آب دهانم را قورت داده و سر تکان میدهم.

از من دور میشود اما همان نزدیکی چند دقیقه ای برای من دل داده کافی است تا تمام ریه ام را از عطر محبوبم پر کنم تا این چند ساعت انتظار را دوام بیاورم.

بعد از گفتن «خسته نباشید!» کیفش را برداشته و بدون نگاه کردن به من، با عجله از کلاس خارج میشود.

تند و سریع صندلی ها را مرتب میکنم. آینه ی کوچکم را از کیفم بیرون کشیده و تیپ اسپرتِ طلایی، مشکی ام را برانداز میکنم.

- خوشگلی بابا، بیا بریم که واقعاً خسته شدم!

تومور عشق

مثل برنج وا رفته به مبینا که منتظرم ایستاده است، نگاه میکنم و در دل به حواس پرتی ام لعنت میفرستم.

چه طور به مبینا که هر روزه این دو ساعت بیکاری بین کلاس ها را با او، در پارک نزدیک آموزشگاه میگذرانم از یاد برده ام؟!!

دستش را مقابل صورتم تکان میدهد و میگوید: ال... و، چته، سخته مکتبه نکرده باشی؟!!

بدون این که نگاهم را از او بگیرم «اوم» کشیده ای میگویم. آینه را در داخل کیف گذاشته و زیبیش را مبیندم.

«پوف» کلافه ای میکشد و دست به سینه ایستاده و میگوید: ها، چته، باز چه خراب کاری ای کردی؟!!

کوله ام را بر روی شانه ام میگذارم و با تعجب میگویم: مبینا! دقت کردی جدیداً لحنت تغییر کرده؟! قبلماً با ناز و کرشمه حرف میزدی، الآن چاله میدونی.

قیافه اش را آویزان میکند و میگوید: قبلماً، قبلماً بود. این مهران گور به گور نشده انگار نفرینم کرده، یه پشه ی مذکر هم دور و برم نمیچرخه.

در حالی که از کلاس خارج میشوم با لبخند میگویم: حقته!

به دنبالم می آید و بر پشتم میکوبد.

- فکر نکن یادم رفته پیچوندی.

به یاد کرانچی که در هوای بیرون نم گرفته است «هین» بلندی میگویم و طلبکارانه به مبینا میتوپیم: وای بمیری! یادم رفت خیر آبادی منتظرمه.

با نگاه مشکوکش، لبخند دندان نمایی میزنم و میگویم: او... م، چیزه، میخواست واسه بچه ها جایزه بخره، گفت سلیقهی بچه ها رو نمیدونه من باهاش برم.

پوزخندی میزند و میگوید: عرعر.

شانه بالا میاندام و با بی تفاوتی میگویم: باور نکن!

تومور عشق

«بای» بلندی میگویم و با دو از او دور می‌شوم.

با دیدن کرانچی پشت رول نشسته، به سرعت تغییر موضع میدهم و خانمانه و متین به سمتش قدم برمیدارم.

باز هم مانند دفعات قبل خم شده، در جلو را باز کرده و هل میدهد اما من با خجالتی بیشتر از قبل رو بازی کردم، بر روی صندلی مینشینم و بعد از آماده کردن خود برای ذخیره کردن عطر نابش در ریه هایم، در را میندم.

توپک پشمالوی سفید دستبند زده به کیفم را میان دستانم به بازی میگیرم تا در این جوی که موسیقی ملایم در حال پخش هم از سنگینی اش کم نکرده، کمی آرام گیرم.

بدون کلامی عدد کیلومتر سنج را بالا میبرد و من را با خود درگیری ام تنها میگذارد.

کنار رستوران شیک متوقف میشود و به من منتظر نگاه میکند.

@Shahregoftegoo

- گرسنه نیستی؟! -

کمربندم را که سر سوزن راه تنفسی ام را هم دچار مشکل کرده است، باز میکنم و پیاده می‌شوم.

در را محکم میندود و به سمت در رستوران قدم برمیدارد و من هم مانند جوجه اردکی به دنبالش میروم.

صندلی را برایم بیرون میکشد و بعد از نشستنم، خودش هم رو به رویم مینشیند.

به دکوراسیون مدرن و شیک اطرافم نگاه میکنم و لبخند میزنم تا متوجه پرواز کردنم از حرکت جنتلمانه اش نشود و لبخند غیر قابل کنترلم را به حساب هنر دوستی و سلیقه ام بگذارد.

- انتخاب کن!

به منوی گرفته شده جلوی صورتم نگاه میکنم و سر به زیر میگویم: جوجه میخورم با نوشابه.

دستانش را بر روی میز گذاشته، در هم قلاب میکند و رو به گارسون میگوید: دو تا جوجه و دو تا دوغ لطفاً!

تومور عشق

با دور شدنش به طرف جلو متمایل میشود و با نگاهی جدی میگوید: نوشابه واسه قلبت خوب نیست.

او چه میداند چیزی که برای آریتمی قلب دیوانه ی من خوب نیست این توجه ات داغی است که با لحن سردش توفیرها دارد.

در سکوت با اشتهای تمام به خوردن مشغول میشود اما من با پشیمانی با غذایم که تنها لقمه ی آن هم در گلویم حناق شده است بازی میکنم.

نمیدانم چرا اما این سکوت و این رفتار خنثی وادارم میکند تا تمام توجه های ریزش را به حساب محبت پدرانه ای بگذارم که این اختلاف سنی بالا باعث به وجود آمدنش شده است؛ البته اگر درکم از محبت پدرانه، پدرانه های پدر نامردم نباشد.

هر چه که بیشتر فکر میکنم، حرف های اطرافیانم برایم قابل قبولتر میشود؛ حق با آن ها است، این بار هم رفتارم بچگانه و بدون فکر بود، گذشته از اختلاف سنی و طبقاتی، برای چه باید زندگی اش را به پای دختر بیماری بگذارد که نامش در لیست منتظران دریافت قلب خاک میخورد؟! ShahreGofte.com

- چرا نمیخوری؟!

بغض سمجم را که مانند ژله حنجره ام را به بازی گرفته قورت میدهم و میگویم: اشتها ندارم.

بدون اصرار بلند میشود و میگوید: پس بریم!

باز هم سوار بر فضای خفه ی عذاب آوری میشویم که من عاصی از سکوتش را به فریاد وا میدارد.

ای کاش زودتر بدبختی هایم را به رخم بکشد تا از این زجرکش شدن نجاتم دهد!

ماشین را مقابل آموزشگاه پارک میکند. به ساعت نقره ای شیک در دستش نگاهی میکند و میگوید: نیم ساعت وقت داریم.

با ابروهای نازکش به پارک رو به رو اشاره میکند و ادامه میدهد: بریم!

سرم را بالا و پایین میکنم. پیاده میشوم و بدون توجه به او به راه می افتم و سنگ ریزه ی زیر پایم را کمی جلوتر پرت میکنم و با حرص میگویم: آه، کرانچی!

تومور عشق

- با من که نبودی؟! -

می ایستم و با ترس به او که کنارم ایستاده، نگاه میکنم و میگویم: او... م، چیزه...

یک تای ابرویش را بالا داده و با شیطنت میگوید: نشنیده بودم، فحش جدیده؟! -

دهن باز میکنم تا چیزی بگویم که دستش را پشت سرم قرار داده و به جلو هلم میدهد و میگوید: وسط جاژه ایم.

او چه میگوید؟! -

این دست حامی شده و این قدم های شانه به شانه، ته جاژه ی خوشبختی من است!

- خب داشتی میگفتی!

خودم را نمیازم؛ شانه بالا می اندازم و با بی تفاوتی میگویم: هیچی هوس کرانچی کرده بودم.

در حالی که بعد از من زنجیر کشیده شده در جلوی مسیر سنگ فرش شده ی پارک را رد میکند، قهقهه میزند و با حالت خاصی سرش را به چپ و راست میکشاند.

دستش را از جیب شلوارش بیرون میکشد و به نیمکتی که در کنار مسیر سنگ فرش شده و در میان چمن ها ایستاده اشاره میکند.

- بشین تا برات کرانچی بخرم!

خجالت زده سر فرود می آورم و میگویم: نه لازم نیست.

با سکوتش سرم را دزدکی بالا میکشم که با دیدن جای خالی اش محکم بر پیشانی ام میکوبم.

- آخه اُسگل! الان نمیگه این چه قدر هیچی نخورده؟! -

با نزدیک شدنش لبخند ملیحی میزنم. پاکت گرفته شده به سمتم را میگیرم و زیر لب تشکر میکنم.

کنارم میشنید. آرنج هایش را بر روی زانوهایش میگذارد و دست راستش را بر روی ته ریش های کم پشتش میکشد سپس در زیر چانه اش متوقف کرده و تکیه گاهش میکند.

تومور عشق

با «خب» بلند و محکمش، قلبم مانند توپ بر زمین کوبیده شده، بالا و پایین میپرد و خیال آرام گرفتن ندارد.

- چیزهایی که نوشتی...

مانند بچه های دبستانی که مورد توبیخ معاونشان قرار میگیرند با دستپاچگی حرفش را قطع میکنم.

- من، من نمیدونم در مورد چه فکری کردید اما من...

این بار او جمله ام را قطع میکند و میگوید: من در مورد تو فکر بدی نکردم.

سر زمین گیر شده ام را بالا میگیرم و به چشم هایش که باز هم بدون زره های شیشه ایش قصد جنگیدن با قلبم را دارد، نگاه میکنم.

چشم هایش را ریز میکند و تیر نگاهش را باریکتر و تیزتر...

- تو دختر خیلی مهربون، ساده و عین حال بانمکی هستی.

به سختی فرمان مغزم به لبانم را سرکوب میکنم تا نیش بازم ذوق زدگی ام را رسوا نکند.

به نیمکت پشت میدهد. پا روی پا میگذارد و به رو به رو خیره میشود.

- خواستم بگم از چی من خوشت اومد؟!

با انگشتانم بازی میکنم و با صدای آرامی، شمرده، شمرده میگویم: خب، شما خیلی شوخ و مهربون

هستید. رفتارتون با بچه ها رو خیلی دوست دارم. خب، خب...

نمیدانم چه بگویم، مگر عشق هم دلیل و منطق میخواهد؟!

- یعنی، دوستم داری؟

هم چنان به انگشتانم که دیگر بی حرکت ایستاده اند، نگاه میکنم و قلبم افسار عقلم را گرفته و به بالا

و پایین تکانش میدهد تا پاسخ سؤالش را بدهد.

- و اگه من هم بگم؟!

تومور عشق

با نگاه ابری، ابروهای بالا پریده و لبان کش آمده؛ یک کلام، با چهره ای پر از تناقض احساس به او نگاه میکنم.

لبخند عاتکه کُشی میزند و از بالای مستطیل های شیشه ای از بالای سر برگشته به جلوی دیدش، به من زل میزند.

- باور میکنی؟!

بی اراده میبارم.

پایش را پایین میگذارد و سرش را پیشتر میکشد.

- از اولش، از نگاه اول، درست وقتی که تو به لاین خلاف جهت هم روندیم.

دستم را بر سر پاکت کرانچی میانمان میکوبم و قهقهه میزنم.

بدبختی هایم، تنهایی هایم، دردهایم و تمام گذشته ام را به خاطر می آورم و به رویشان قهقهه ی خوشبختی میزنم.

@Shahregoftegoo

نمیدانم چند روز و یا حتی چند هفته است که دست های نشسته در دست هایم جریان زندگی را در خون های رنگ پریده ام تزریق کرده است و چه مدّت است که قلبم با هر تپش عشق را به رگ هایم پمپاژ میکند.

اصلاً زمان و مکان که چیزی نیست من این روزها خودم را هم در عاشقانه های غریبه با زندگی ام گم کرده ام.

مگر میشود هر روز با او بود و متوجّه ی گذشت زمان بود؟!

مگر میشود بر قلب کوبیدن های نامحسوسش را دید و متوجّه ی مکان بود؟!

چه قدر خوش بختی به من نزدیک بود و من بیخبر بودم!

تومور عشق

- هی خوشگله! یه کم هم با ما باش!

با فشرده شدن دستم، نگاهم را از سنگ های باران خورده بلند میکنم و در نگاه تاریکش مینشینم.

لبخند مهربانی میزند و میگوید: ساکتی، کجایی؟!

چشمانم را میندوم و حریصانه عطر بودنش را به درون شش های کیسه ایم جارو میکشم.

- عرفان! خیلی خوش حالم که کنارمی!

لبخندش پر رنگتر میشود و ابروهایش را متفکرانه بالا میدهد و بعد از «خب» کشیده ای میگوید:

الآن که زود، باید دید وقتی پنجمین فندق بابا هم به دنیا اومد هنوز همین نظر رو داری.

دستم را از دستش بیرون کشیده و جفت دست هایم را در آغوش میکشم. مقابلش می ایستم و با

هر قدمش به سمت جلو، قدمی به عقب میروم.

- گفتمی چندمین؟!

@Shahregoftegoo

سرش را میخاراند و بینی اش را کج کرده و میگوید: او... م، پنج، شاید هم بیشتر، حالا بعد پنجمی

راجع به اش فکر میکنم.

دستانم را به کمر میزنم و میگویم: ا، نه بابا؟!

قیافه ی مظلومی به خود میگیرد و میگوید: عزیزم، ناراحت نباش!

شانه هایش را بالا کشیده و در هوا رهایشان میکند و ادامه میدهد: گفتم فندق بابا، حالا تو هر چند

تا دوست داری بیار، بقیه رو سه تای دیگه میارن!

از حرکت می ایستم و او هم به تبعیت از من در یک قدمی ام متوقف میشود.

سرم را کمی متمایل به چپ میکنم و با ابروهای چسبیده به هم و چشمان ریزم به چهره ی شیطانی

اش، پرسشی نگاه میکنم.

به سختی نیمی از دستانش را در جیب های تنگش جا میدهد و میگوید: خب یکی باید مخصوص

مهمونی باشه، یکی خونه، یکی عروسی، یکی هم قدم زدن.

تومور عشق

ابروه‌هایش بالا می‌پزند و چشم‌هایش تپل میشوند.

- اصلاً چهار تا زن تو خونه احتیاج میشه.

سرش را جلوتر از تنش می‌آورد و در حالی که آن را بالا و پایین میکند، می‌گوید: می‌فهمی که چی میگم؟

نگاهش را در محیط خلوت پارک می‌چرخاند و در حالی که سرش در امتداد شانه‌هایش در رفت و آمد است، می‌گوید: حالا انتخاب رو با خودت می‌ذارم که می‌خواهی کدوم بخش فعالیت کنی.

لبانم غنچه‌ای شده و دودهای حاصل از سوختن موتور مغزم از بینی‌ام خارج میشود.

- کرانچی پر رو! میکشمت!

به طرفش حمله‌ور میشوم اما تمام ضربه‌هایم با جا خالی‌هایش رو به رو میشود.

بعد از چند دقیقه تلاش بی‌هوده بر روی تاپ نزدیک مینشینم؛ زنجیرهای کلفتش را در دست می‌گیرم و با نفس‌هایی عمیق، مشغول آرام کردن قلبم میشوم.

عینکش را به جیب درونی‌کُتِ بلندش آویزان میکند و مقابلم می‌ایستد. دستانش را درست بالای دستانم به زنجیر میکشد و خم شده و پیشانی‌اش را مماس پیشانی‌ام میکند.

- راه فرار نداری.

به قیرهای جوشان رو به رویم زل می‌زنم و «میدونم» آهسته‌ای می‌گویم.

کمی فاصله می‌گیرد و با تعجب ابرو در هم میکشد.

- من که چیزی نگفتم، چی رو میدونی!؟

لبخند از ته دلی می‌زنم و می‌گویم: این که وقتی اسیر نگاه تو میشم نه راه فراری دارم و نه قدرت!...

دندان‌های مرتبش را به نمایش می‌گذارد و بعد از مکثی، باز هم جدی می‌گوید: با این حرف‌ها خام نمیشم، تا نگی قضیه‌ی کرانچی چیه، نمی‌ذارم بری.

دستانم را مقابل دهانم می‌گیرم و بلند قهقهه می‌زنم.

تومور عشق

- به من میخندی؟! -

با لحن تهدید آمیزش «ببخشید!» ترسیده ای میگویم و خنده هایم را قورت میدهم.

موهای ریخته شده ی جلوی صورتم را کنار میزنم و میگویم: خ... ب، خب شبیه کرانچی هستی دیگه. چشمی درشت میکند و منتظر، نگاهم میکند.

انگشت اشاره ام را بر روی عضلات تیکه تیکه شده اش میکشم و میگویم: آخه خیلی کج و معوج و سفتی، مثل کرانچی.

درست می ایستد؛ یکی از دستانش را از زنجیر جدا کرده و در موهای کوتاه رو به بالایش فرو میکند و در حالی که مردانه میخندد، میگوید: کج و معوجش رو هستم اما سفتی رو از کجا میدونی دختر؟! لبم را به دندان میگیرم و «اوم» کشیده ای میگویم.

با قیافه ای که شیطنت از آن میبارد نگاهم میکند و دستانش را باز میکند و میگوید: افتخار امتحانش رو میدی؟

@Shahregoftegoo

لبخند دندان نمایی میزنم و بدون تکان دادن سرم، اطرافم را رصد میکنم و نگاه مکث کرده ام روی پسرک شیرین عقل را که در دهان مار لاکه ای که سرسره ی تونلی کوچکی را ساخته، نشسته است، میگیرم و میگویم: میدونی چیه؟! -

اونی که اول اعتراف کرد من بودم و این که...

مثل فشنگ در میروم و در حالی که در دویدن هایم چمن های زیادی را زیر میگیرم با فریاد میگویم: آدم ها قدر چیزهایی که راحت به دست میارن رو نمیدونن، یه کم هم تو تلاش کن!

- باشه، نشونت میدم.

با فریادش سرعتم را بیشتر میکنم و مانند دیوانه ها بی دلیل جیغ زده و دور محوطه ی بازی پارک میچرخم.

با صدای سر و صدایی بالاتر از صدای زنگدار خودم، می ایستم و دستم را بر روی پله ی سرسره میگذارم و نفس زنان به عرفانی که با کسی گلاویز شده، نگاه میکنم.

تومور عشق

ترسیده خود نیمه جانم را به آن ها میرسانم و با تعجب میگویم: تو این جا چی کار میکنی؟!

بی توجهی آنها من را به میانشان میکشاند و دادم را در میآورد.

- دیوونه، ولش کن!

از هم فاصله میگیرند و جفتشان پرسشی نگاه میکنند.

در حالی که لباسش را مرتب میکند، میگوید: مگه مزاحمت نشده؟!

دولا شده و دست هایم را بر روی زانوهایم میگذارم و نفس نفس میزنم سپس چهار زانو مینشینم و ساعتش را از روی سنگ ریزه هایی که مسیر رفت و آمد را سنگ فرش کرده، بلند میکنم و به دستش میدهم و میگویم: نه.

با شرمندگی به عرفان نگاه میکنم و میگویم: این امیر ارسلان، پسر خاله ام.

سپس رو به امیر میکنم و با اشاره ی سرم، میگویم: استادم، همونی که قبلاً ازش گفتم.

@Shahregoftegoo

ابرویی بالا میزند و با تعجب میگوید: شوخی نکن!

شانه بالا می اندازم و سرم را پایین...

- شرمنده داداش!

سرم را بلند کرده و با لبخند به بغل کردن دوستانه ی آن ها نگاه میکنم.

امیر کمی خودش را عقب میکشد و با لبخند «خوش حالم از آشنایتون!» میگوید و من را بیشتر مجذوب غیرت برادرانه ای میکند که به حرمت عشق خواهرش سرکوب کرده است.

عرفان هم با خوش رویی نگاهش میکند و میگوید: من هم از این که عاتکه برادری مثل شما داره خوش حالم!

تومور عشق

- هوی چته؟ واسه دوری از ما غمبرک زدی؟

سرم را بیشتر در دست گذاشته بر روی میز فراموشی و اکسیژن به سختی جمع کرده ام را با آهی خفه تر از فضای کوچک با دست ساخته ام، بیرون میفرستم.

مریم با خنده ی همیشگی اش میگوید: ولش کن! به قول شاعر، اگر دیدی جوانی بر میزی تکیه کرده، بدان عاشق شده است و گریه کرده.

شقایق با غیظ میگوید: همچین بی راهم نمیگی؛ خانم خیلی وقته که مشکوک میزنه.

باز هم حزافی اش را به مریم پاس میدهد.

- به قول یه شاعر دیگه، اگه میبینی با تو کم حرف شده، بدون با یکی دیگه پر حرف شده.

- اوف امروز باید حرف هات رو طلا گرفت زردک!

آره خیلی سر سنگین شده.

@Shahregoftegoo

مریم بی توجه به کلاس خالی و اکو شدن صدای زنگدارش شروع به خواندن میکند.

- [عاشق شدم رفت

دیوونتم

بارونی ام

طوفانی ام

ویرونتم

عاشق شدم رفت

بد حالیه

هر شب تو دستام جای دستت خالیه]

سکوت میکند و خوانشش را به شقایق پاس میدهد.

تومور عشق

- [عشق]

چشم بسته دل و بهت دادم

با پای خودم به دامت افتادم

دیگه چی میخوای از جون یه آدم]

باز هم مریم با صدای جوجه خروسی اش یگه تازی میکند.

- [عشق]

یه غم قشنگ پر طرفداری

حیف تو فقط که مردم آزاری

میای و میری چه بیکاری]

هر چند که تمسخر در لحن و سبک خواندنشان بی داد میکند اما قلبم از شعرهایشان شروع به داد و بیداد میکند.

- [عشق]

بوسه ای وسط پیشونی

یه زخمی که تا همیشه می مونی

به جون خودت درد بی درمونی]

شبم نشسته در چشم هایم منتظر میماند تا مریم کوپنش را در دست گیرد و در نوبتش آواز سر دهد اما با لحن متفاوتش غافلگیر میشود.

- البته بگم ها وقتی مجتبی شیش انگشتی تو رو سر سنگین کرد، خب طرف هرکی باشه ارزش سنگینی رو داره، از مجتبی که ضایعتر نیست.

تومور عشق

لحظه ای غم زدگی ام را فراموش میکنم و با «پوف» بلندی سنگ های شش ضلعی رنگارنگ کلاس را هدف میگیرم اما مشت کوبیده شده بر پشتم، دماغم را به میز میکوباند و «آه» را از نهادم بلند میکند.

- درد یه ساعته!

تا حالا که مثل جنازه افتاده بودی.

با جیغ و دادهایشان سر بلند میکنم و به مشت و لگدهایی که حواله ی هم میکنند، نگاه میکنم.

مریم با داد میگوید: الهی دستت بشکنه!

ورزش رو یواشکی پیچوندیم اومدیم بالا، تو باز تنمون رو کوفته کردی.

شقایق بر روی یکی از نیمکت ها ولو میشود و میگوید: حقته! درضمن بار آخرتون باشه اسم مجتبی رو میارین.

مریم دست هایش را باز کرده و رو به بالا میگیرد و با صدای نازک کرده اش میگوید: چرا آخه، واسه تو کیس بهتری نیما بدبخت! بچسب بهش!

شقایق دفتر روی میز را به سمتش پرت میکند و «خفه!» خفه ای میگوید.

مریم دفتر را باز میکند و با دیدن صفحه ی اولش، با صدای نازکی «وای!» گفته و با چندش پرتش میکند.

- این برا لطفیه، وای!

هر دو از کلاس فرار میکنند و من می مانم و فکر کردن به چند هفته خانه نشینی عید و نداشتن اندکی لبخند، بعد از اشک های هدیه ی هر روزه ی نزدیکان...

سر و صدای ترقه ها، دل تنگی هایی را که به انتظارم نشسته است یاد آوری میکند.

فکر دو هفته ندیدن گوی هایی که با وجود رنگ بدبختی و مرگشان، خوشبختی زندگی ام شده اند، عذابم میدهد.

تومور عشق

چه طور خماری قلبی را که هر روز با دیدنش نعشه میشد و دردهایش را از خاطر میبرد، تحمل کنم؟!

- عاتکه، چته؟! بین چه آتیشی درست کردم!

لبخند بی جانی به صالح میزنم و هم چنان تمام وزنم را به گردن دیوار ترک خورده ی پشت سرم میگذارم.

ساحل چشمکی میزند که با وجود تاریکی نسبی هوا، آتش رو به رویش، به راحتی آن را قابل دیدن کرده است.

- یا خودش میاد یا نامه اش.

صالح ابرو در هم میکشد و به تخیلی عجیب و غریب این روزهایش ادامه داده و در جمعیت گم میشود.

امیر عربده ای میکشد که همراه با از روی آتش پریدنش، میپریم.

چند دقیقه ای به بالا و پایین پریدن های مسخره ی آن ها که زمانی برایم هیجان انگیز بود، نگاه میکنم.

ساحل نفس نفس زنان خود را به من میرساند؛ دستانش را بر روی شانه ام قلاب کرده و سرش را بر روی آن میگذارد و به من آویزان میشود.

- وای مردم!

سرش را بلند میکند. چانه اش را بر روی انگشتان بافته شده اش میگذارد و به من خیره میشود.

- تو راستکی عاشقی ها!

سرم را کمی عقب میبرم تا او را واضحتر ببینم و با اکراه میگویم: مگه عشق شوخکی هم داریم؟!

خودش را از من میکند و شانه بالا میاندازد تا چیزی بگوید که متوجه پرت شدن چیزی در زیر پاهایش میشود و با تمام وجود جیغ میزند و بالا و پایین میبرد.

تومور عشق

من هم که متوجه پرت کننده ی آن، که یکی از دوستان امیر است بودم، به خیال این که یکی از وسایل آتش بازی است پا به پای ساحل میپریم و مانند دیوانگان، بی دلیل میچرخم.

صدای خنده ی کلونی دخترها و پسرهایی که در این کوچه تاریک چپیده اند، من را به خود می آورد. به چهره ی بهت زده ی امیر لبخند ژکوندی تحویل میدهم. خم شده و با حرص کاغذ شماره نوشته ی روی زمین را میگیرم.

به طرف ساحل میروم و با عصبانیت کاغذ را بر دستش میکوبم و به سمت خانه میروم.

بی توجه به بساط همیشه به راه نفسگیرشان، راه اتاقم را در پیش میگیرم.

- عاتکه، وایستا!

نگاه منتظرم را به در آشپزخانه میدوزم که عزیز با کاسه ی آشی به سمتم آمده و کاسه را در دستم میگذارد.

@Shahregoftegoon
«ممنون!» آرامی میگویم و رو بر میگردانم.

ناخودآگاه دلم هوای آغوش مردانه ای را میکند که سال ها همانند کویری خشک، با روی گشاده از باریدن هایم استقبال کرده و من مدّت هاست که او را هم در حواس پرتی های عاشقانه ام از یاد برده ام.

کنار تختش زانو میزنم و به یاد پدران هایش، مادرانه قاشق های آش را یکی پس از دیگری بر دهانش میگذارم.

- عاتکه! فردا برو به بابات یه سر بزن!

سرفه ای میکنم و از جعبه ی گوشه ی تخت، دستمالی بیرون آورده و دور دهان آقاجون میکشم.

با تکرار جمله ی مامان، با بد عنقی نگاهش میکنم و بعد از چند سرفه، میگویم: کدوم بابا؟

نخ ابروهایش را به هم گره میزند و بعد از پوکی، ماهرانه حلقه های دودش را به هوا میفرستد و میگوید: مگه چند تا بابا داری؟!!

تومور عشق

کاسه را بر روی زمین میگذارم. دست آقاجون را در دست گرفته و با چشمان بسته، بوسه ای بر روی آن میکارم و بدون این که نگاهم را از پینه های زمختش بگیرم، میگویم: یه بابای دائم دارم که هیچ وقت تنهاش نمیذارم که بخوام به اون سر بزوم.

نگاهم را از نگاه چراغانی آقاجون میگیرم و بعد از چند سرفه ی پیایی با پوزخند به چهره ی تپلش نگاه میکنم.

- آمار باباهای موقتیم رو ندارم و متأسفانه سعادت دیدنشون رو هم...

تن ورم کرده اش را که نصفه مجمه ی سور و سات رو به رویش را گرفته است به حرکت در می آورد و به سمتم خیز برمیدارد اما خاله مانع از بلند شدنش میشود و با مهربانی رو به من میگوید: خاله قربونت بره! بابات ترک کرده، میخواد تو رو ببینه، اون عوض شده.

با عصبانیت بلند میشوم و در حالی که به طرف اتاقم قدم برمیدارم میگویم: اون عوضی برای من عوض نشده، برا سوگلی جدیدش عوض شده.

واسه ترک کردن به خاطر من خیلی وقت داشته.

در کنار در متوقف میشوم. به چهار چوپ چنگ میزنم و با درماندگی سرفه هایم را قطع میکنم و میگویم: نگین عوض شده، بگین تو زیادی!

- آره، برو من یه نفس راحت بکشم!

همچنان رو به اتاقم می مانم تا نگاه پر آبم را نبینند و در جواب مامان میگویم: شما که همیشه در حال نفسگیری هستین.

بغضم من را وادار به نفسگیری عمیقی که سرفه هایم را تهوع آور میکند، کرده است اما نگاهش میکنم و میگویم: پارت آخرمه، تا نفس آخرم چیزی نمونده، بالآخره ملتی رو از تحملم نجات میدم.

در را به هم میکوبم و به آن تکیه داده و تا عمق بدبختی ام سر میخورم.

- نبینم خانمم گرفته!

تومور عشق

از روی تاپی که با لرزیدنش، تهوع از افکارم را بیشتر میکند، بلند شده و به سمتش میروم.

دستم را قفل دستش میکند و قدم زدن های هر روزه یمان که دیگر وعده ی غذایی پر کالری روحمان شده را آغاز میکند.

بدون کلامی، شانه به شانه ی هم خاطره میسازیم.

با صدای همراه سکوت شکنم، دست آزادم را در سوییشرت شکلاتی ام فرو میکنم و آن را بیرون میکشم.

با دیدن نامش بغضی دیگر بر سر بغض های تلنبار شده ام جا خشک میکند.

آب دهانم را قورت میدهم تا انبار بغض زده ام کمی جا به جا شود.

- بله؟

- کلاست تموم شد برو پیش بابات! منتظرته.

@Shahregoftegoo

دندان هایم مسابقه ی مشت زنی برگزار میکنند.

- گفتم که من، بابا، ن... دا... رم.

- گفتم برو بگو چشم!

با فریادش پلک هایم را به جان هم می اندازم و با بوق های ممتد، همراهم را در جای قبلی اش رها میکنم.

به سنگ ریزه های خاکستری زل میزنم و میگویم: مامانم بود.

- اوهوم.

تکه سنگ در مسیرم را به جلو شوت میکنم و میگویم: گفت برم دیدن بابام.

- اوهوم.

باز هم به همان سنگ میرسم و باز هم او را همراهی میکنم.

تومور عشق

- نئشگی و خماریاش بهش فرصت پدری نداد.

- اوهوم.

هم چنان سنگی را که با شنیدن گذشته ام دل خون شده، به بازی میگیرم.

- معامله ام کرد، با پونزده میلیون.

«اوهوم» اعلام حضورش را هم دیگر نمیشونم.

- فردای جدایی، شاه دوما د یه سوگولی شد و به خاطرش ترک کرد؛ کاری که هفده سال به خاطر من ناخواسته نکرد.

سکوتش ته دل کیسه ای پر شده ام را خالی میکند اما ذره ای متعلم نه...

او باید میدانست؛ خیلی زودتر از حالا...

- میگه بابات میخواد ببینتت. @Shahregoftegoo

پوزخند صدا داری میزنم و ادامه میدهم: کمر بند و تسمه ی رنگ و رو رفته نداری؟

سکوت ها و مبهمی احساسش آزارم میدهد اما باز هم ادامه میدهم.

- میخوام بگیرم جلو صورتم، نه که سال ها از این زاویه من رو دیده، میترسم بدون اون ها نشناستم.

قطره ای سمج، سنگ سرگذشتم را تر میکند.

- هر چند که میدونه اما باید بهش یادآوری کنم که پدرم اونیه که سال ها برام پدری کرده و حالا یه گوشه افتاده؛ همون یه تیکه گوشتی که با دنیا عوضش نمیکنم.

به کتانی های مشکی شیکی که درست مقابل کالج های پوست انداخته ام قرار میگیرد، نگاه میکنم.

سکوتش هم نمیتواند کنجکاوی ام را برای دیدن چهره اش برانگیزد، چون فکر طرد شدن از تنها بازمانده ی زندگی ام سرم را چون وزن های سنگین به پایین کشیده است.

تومور عشق

در یک حرکت، تن بی روحم را اسیر آغوش محکم و مردانه اش میکند و با صدای غم زده ای میگوید:
واسه گذشته ای که برات سخت گذشت و من نبودم متأسفم اما اجازه نمیدم تو حالی که من کنارتم
خم به ابروهات بیاد!

تا وقتی من کنارتم، حق نداری بغض کنی!

سرم را بالا میگیرم و از زاویه ی چال چانه اش نگاهش میکنم.

لبخندی میزند و چشم هایش را به آرامی بسته و باز میکند و ادامه میدهد: یعنی برای همیشه، چون
من هیچ وقت تنهات نمیذارم.

تمام غم های تلنبار شده ای که با آه هایم آسمان قلبم را ابری کرده بودند، با اشک هایم میبارم.

چه قدر به بودن این مسکن زیر زبانی محتاج بوده ام!

- خب معلوم که همچین سفت هم نیست؛ خوش گذشته ها!

تازه متوجه موقعیتیم میشوم. با خجالت از او جدا شده و سر خم میکنم و با زیپ سوییشرتم ور میروم.

با دو انگشت شست و اشاره اش لپ ورم کرده ام را میکشد. مردانه میخندد و با تمام احساس
میگوید: ای ج... ان، جیگرت رو!

قیافه ی لوسی به خودم میگیرم. با کف دستم سینه اش را هل بی تأثیری میدهم و با لحن بچگانه ای
میگویم: ای، بچه پر رو!

قهقهه هایش که به پایان میرسد، عینکش را جا به جا میکند و بعد از «بریم!» محکمی، به راه می
افتد.

با تعجب «کجا؟!» می گویم و به ناچار دنبالش کشیده میشوم.

دست در حلقه ی گردنی مشکی اش کرده و راه تنفسش را آزادتر میکند.

- فراموش کردن گذشته.

تومور عشق

بعد از ربع ساعتی کنکاش رفتن با معدود خاطرات زنگ زده ام، آدرس را یافته و خود بی احساسم را به خانه ی مادر بزرگ سلطه گر بی احساستر از خود میرسانم.

- من این جا منتظرت می مونم.

به تکان سری اکتفا میکنم و با بی میلی خودم را به سمت در میکشم.

برای خاطراتم لالایی میخوانم تا از پرسه زدن های عذاب آور دست بردارند و انگشت سردم را نوازشوار بر سر دکمه ی زنگ میکشم؛ زنگی که مانند صاحبانش جواب محبت را با گزیدن میدهد.

انگشت شوک زده ام را در هوا تکانی داده و میان دندان هایم اسیر میکنم تا آرام گیرد.

«تیک» در به صدا در نیامده به آغوش کشیده میشوم.

- خوش اومدی عزیزم، خوش حالم که میبینمت!

با سکوتم بساط تف مالی اش را جمع میکند و قدمی به عقب میرود.

@Shahregoftegoo

- من مرجان هستم.

با تته پته ادامه میدهد: او... م، زن بابات. خوش حال میشم من رو هم مثل مامانت بدونی!

نمیدانم دیدن شکم نسبتاً برآمده اش و پوزخند گوشه ی لبم بد جنسی است یا حسادت ناخواسته بودنم و خواسته بودن آن موجود نیامده ای که بی گناه در لیست سیاه افکارم قرار گرفته است.

- بیا تو عزیزم!

به سختی به دنبالش قدم برمیدارم؛ من نیز باردارِ پا به ماه تمام احساساتم هستم.

با دیدن چهره ی مردی که در نقش اول تمام کابوس های شبانه ام سیمرغ ها گرفته و در آغوش کشیدنش، چشمانم را از درد میبندم و دندان هایم را میفشارم تا احساساتم را با فریادهایم زایمان نکنم.

چشمان دوخته شده به قاب عکس نوار مشکی ام تنگتر میشود و هر چه تلاش میکنم، لبانم به فاتحه ای خشک برای زن به اصطلاح مادر بزرگم باز نمیشود.

تومور عشق

خود دار چند دقیقه ای را با پوزخند به نصیحت های پدرانہ ی تازه به دوران رسیده اش گوش میدهم و سپس با گفتن «یکی از دوست هام بیرون منتظرمه، باید برم.» دیده بوسی ها و پیشاپیش تبریک گفتن هایشان را میپیچانم.

تلخ خندی به بدرقه ی نام در شناسنامه ام زده و خم شده و پایم را به خورد کفشم میدهم.

صدای عابری که «سلام حاج آقا!» میگوید، نگاهم را به محاسن مرتبی میکشاند که به آن توجهی نکرده بودم.

با ابروهایم به بار شیشه ی زنِ بابایِ نداشته ام اشاره ای کرده و میگویم: سیخ میخ هاتون رو که نریختین؟

به محاسن سفیدش که سعی در پوشاندن لب کبودش دارد، نگاه میکنم.

- واسه تربیت بچه نیاز میشه.

رو برمبگردانم و قدمی برنداشته، صدایش متوقف میکند.

- بگو که میبخشیم!

بدون این که نگاهش کنم «نمیبخشمت حاج آقا!» گفته و از آن ها دور میشوم.

خودم را به درون ماشین پرت میکنم و «بریم!» آرامی میگویم.

- من جایی کار دارم. میری خونه؟

تنها به تکان سرم اکتفا میکنم و تا رسیدن به مقصد، در سکوت به آهنگ غمگین در حال پخش گوش میدهم.

با ترمزی که میگیرد کمی به جلو کشیده میشوم؛ تعادلم را حفظ میکنم و پشت ابرهای باران زای چشمانم به او زل میزنم و با بغض میگویم: دلم برات تنگ میشه!

لبخندی میزند و دستم را میان دستانش میفشارد و میگوید: باز هم میپیچونیم و میریم دور دور.

با چشمکش لبخندی میزنم. سری تکان میدهم و پیاده میشوم.

حال خماری که چند روزی از مرفینش به دور افتاده را دیده ای؟

همان قدر خرابم؛ مرغ سر کنده ای را میمانم که به هر سو بال بال میزنم و کم کم جان میدهم.

نمیدانم، شاید هم به یاد تربیت های پدر بی پدرم کمربندی در دست گرفتم و آن قدر بر تنم خطاطی کردم تا کمی آرام بگیرم.

- خاله، میخوای عروس بشی؟

با تعجب به پدرام که به درون اتاق سرک کشیده نگاه میکنم.

در را باز کرده و با لبخند به سمتش میروم. چهار زانو مینشینم و دستانش را در دستانم میگیرم.

@Shahregoftegoo

- نه عزیز دلم.

پیش را میکشم و ادامه میدهم: من تا ساق دوش تو نشم که عروس نمیشم.

- واسه ساق دوشی یکم زیادی پیر و عریض نیستی؟

بی توجه به تیکه ی ملکه ی عذابم، بوسه ای بر روی دستش مینشانم و میگویم: مامانت کو وروجک؟

- گفته میرم آمپول بزمن.

سرش را نزدیکتر آورده و دست کوچکش را ناشیانه جلوی دهانش میگیرد و ادامه میدهد: من میدونم گولم زده.

قهقهه میزنم و محکم در آغوشش میگیرم.

- عاتکه پاشو اتاقت رو تمیز کن، شب مهمون داریم!

به مامان که بودنش در این وقت روز اسپند لازم میکند، نگاه میکنم و میگویم: مهمون چی کار به اتاقت من داره؟!

تومور عشق

دستمال در دستش را بر روی وسایل خاک گرفته که نه، دود گرفته میکشد و میگوید: مهمون هیچی، خواستگار خیلی.

تازه متوجه آدمهای اطرافم که برای خلاصی از من به تکاپو افتاده اند و همه جا را میسابند، میشوم.

با عصبانیت بلند میشوم و میغرم: یعنی چی این مسخره بازی ها؟!

مگه عهد بوقه، مگه من آدم نیستم که خودتون بریدین و دوختین؟!

حالا داشتین سر سفره ی عقد به من میگفتین!

عزیز در حالی که با دقت سیم ظرف شویی را بر سر کیوی در دستش میکشد، میگوید: خونه ای که دختر توشه از این برو بیاها زیاد توشه.

مشتم را بر در میکوبم و با فریاد میگویم: من نخوام از این برو بیاها داشته باشم باید کی رو بینم؟

دایی جان پا روی پا انداخته، گازی به سبب در دستش میزند و میگوید: خب حالا چه خودش رو تحویل گرفته، کی میاد تو رو بگیره؟!

دندان هایم را تا مرز آرد شدن به هم میسایم و با نفس های عمیق برای قلب نسخه پیچیده ام، اکسیژن گدایی میکنم.

- کسی که نمیاد تو رو بگیره، گفتیم یکی که کله اش خورده به سنگ بیاد که حداقل در و همسایه نگویند دختره خواستگار نداره.

حرف مامان را شنیده نشنیده، در را به هم میکوبم. به اتاقم یورش میبرم و همه چیز را به باد مشت و لگدم میگیرم.

خوب میدانم در مقابل این جماعتی که تا کنون به جای من زندگی کرده اند، هیچ امتیازی ندارم.

بی رمق دمر میشوم و بر روی قفسه ای که پرنده اش با بی تابی به آن نوک میزند، دراز میکشم.

پرواز کردن و دور شدن آرزوهای فراری از قفسم را میبینم اما کاری از من ساخته نیست.

کاش میتوانستم بال پروازشان را یک به یک بچینم!

تومور عشق

با دست لرزانم شماره اش را میگیرم و بلافاصله بعد از «جانم؟» گفتنش با صدای دو رگه ام میگویم:
باید بینمت!

صدای نگرانش در گوشم میپیچد.

- چیزی شده؟!

موهای پریشان جلوی دیدم را کنار میزنم و مانند طوطی دوباره تکرار میکنم.

- باید بینمت!

«پوف» صدا داری میکشد و میگوید: ده دقیقه دیگه اونجام.

بدون حرف سرم را بالا و پایین و همراهم را بر روی تخت پرت میکنم و حتی زحمت قطع کردن تماس را هم به عهده ی او میگذارم.

با بی حوصلگی دم دستی ترین لباسم را میپوشم و بی توجه به صداها و سؤال های بقیه، از خانه بیرون میزنم.

@Shahregoftegoo

تا آمدنش بی تابانه با پای پیاده خیابان خلوت را طی میکنم تا زودتر به او برسم؛ حتی ثانیه ای زودتر...

با دیدنش اشکِ دمِ مشکم شُرشر میکند. دستی در آن تر میکنم و سوار ماشین میشوم.

- سلام خانمی.

در حالی که حواسش پی رانندگی است، نگاهی به من میکند. دستش را از روی دنده بلند کرده و با پشت دستش اشکم را پاک میکند.

- چی شده قربونت برم؟!

میان حقِ حقِ پر شده در فضا، بریده بریده میگویم: دلم برات تنگ شد!

میان خنده هایش میگوید: همین؟! ترسیدم بابا.

تومور عشق

با حرص اشک هایم را پاک میکنم. دستم را بر روی داشبورد گذاشته، رو به او میچرخم و میتویم:
همین؟!

با گوشه ی چشمش نگاهم میکند. خنده هایش را جمع میکند و دستش را به نشانه ی تسلیم بالا
میبرد.

- باشه بابا، غلط کردم، نزن!

صدای موزیک در حال پخش را کم میکند و میگوید: من هم دلم تنگ شده، گریه نداره که.

خب عید و سرمونم شلوغ، نمردم که، بالآخره هم رو میدیدیم. والا همچین تحفه ای هم نیستم.

سرم را به سمت شیشه ای که این بار در این سویش بارانی است میچرخانم و با بغض میگویم: شاید
دیگه نتونیم هم دیگه رو ببینیم.

- چرا؟!

سرم را به شیشه میچسبانم و در حالی که بر روی بخار نشسته بر آن، خطوط نامفهومی میکشتم،
میگویم: امشب برام خواستگار میاد.

با سکوتش درست مینشینم و به چهره ی بی تفاوتش نگاه میکنم.

- چیزی نمیخواهی بگی؟!

شانه بالا می اندازد و میگوید: مثلاً چی بگم؟!

ادا این پسرهای مثلاً غیرتی رو در بیارم که واسه خود شیرین کردنشون قمیز در میکنن؟

فرمان را رها کرده و دستش را به شیشه تکیه میدهد و با دست دیگرش فرمان را میچرخاند.

- دارن میان خواستگاری، کار خلاف شرع که نمیکنن آدرس بگیرم برم یقه شون رو بچسبم.

با بهت به بی احساسی اش نگاه میکنم.

- بالآخره باید ازدواج کنی دیگه، تا کی میخوای درگیر این جور رابطه ها باشی؟

تومور عشق

ناباورانه سر کج کرده و تکان میدهم و میگویم: میشه بگی اسم رابطه مون چیه؟!

موهای جلوی دیدم را کنار میزنم و ادامه میدهم: استاد شاگردی، همکاری، دوست اجتماعی یا...
حرفم را قطع میکند و میگوید: نمیدونم.

پوزخند ظهور کرده ام به خنده ی صدا دار عصبی تبدیل میشود که عمر کوتاهی دارد.
به نیم رخش خیره میشوم و لب میزنم: من فکر میکردم...

هم چنان خیره به خیابان رو به رویش خشک و شکننده حرفم را میبرد.
- تو اشتباه فکر میکردی.

با عصبانیت بر سر داشبرد مادر مرده میزنم و میگویم: نگه دار!

- کجا؟!

دستم را بر روی در میگذارم و با داد میگویم: گفتم نگه دار!

ماشین با صدای بدی متوقف میشود. آخرین نگاهم را با جان کندن از نیمرخ سردش میکنم و از عطر گرم دوست داشتنی اش، دمی عمیق میگیرم تا در کوهان دلم ذخیره کنم.

- خداحافظ!

رو بر میگردانم و در حالی که پیاده میشوم با صدای خفه ام میگویم: برای همیشه.

مسیر چند دقیقه ای برگشتم، ساعت ها به طول می انجامد و ردی خیس از اشک هایم به جا میماند؛
درست مانند حلزونی بی رمق که کسی از چشم های همیشه طوفانی اش نمیپرسد.

باز هم شکست را میپذیرم و خودم را در مقابل باد شلاقی تقدیر رها میکنم.

- مهمون ها یه ساعته اومدن، کجا بودی تا حالا؟!

در سکوت، چشمان سرخ ورم کرده ام را به نگاه همیشه بازجویانه ی مامان میدوزم.

تومور عشق

مچ دستم را اسیر دستش میکند و با خود به طرف درِ رو به ایوانِ اتاقم میکشاند.

در را پشت سرم میبندد و کف دستش را به سمتم دراز میکند و میگوید: بده بینم!

با گیجی سرم را تکان میدهم.

با چشمان ریز شده نگاهم میکند و میگوید: عکس همونی که پیشش بودی.

اولین پلک زدنم با چکاندنِ هم زمانِ دو قطره بر روی گونه هایم، حدسش را تصدیق میکند. به ناچار همراهم را از جیب مانتوام بیرون کشیده و بعد از آوردن عکس سلفی مان، آن را مقابل صورتش میگیرم و با ترس منتظر عکس العملش میمانم.

با چهره ای که احساسش برایم قابل درک نیست میگوید: رو چه حسابی عاشقش شدی، به فاصله ی سنی بینتون فکر کردی؟!

سرم را پایین می اندازم و با بغض لب میزنم: مهم نیست.

نمیدانم پاسخم به سؤال او بود یا فریاد «دیگه نیست.» اکو شده ی مغزم.

همراهم را بر روی رخت خواب های کپه شده در نزدیکی اش میگذارد و در حالی که وارد پذیرایی میشود، میگوید: چایی بردم، زود باش لباست رو عوض کن بیا!

بی حرف خودم را برای سکانس بعدی سرنوشتم آماده میکنم؛ مانتو شلوارم را با کت بلند مشکی و شلوار پارچه ای آن عوض میکنم و روسری ساتن سفید مشکی ام را بر روی موهای دم اسبی بلندم میندم و قسمت کوتاه تر جلوی صورتم را به پشت گوشم هدایت میکنم.

با دست و پای لرزان و قلبی که مانند شیطونک بچگی هایم لحظه ای آرام ندارد، وارد پذیرایی میشوم و با سری افتاده «سلام» آرامی میکنم.

با شنیدن جواب سلامم با خجالت بیشتری پلک هایم را به اندازه ی دیدن پاهایشان بالا میکشم و بدون نگاه کردن به چهره های منتظرشان به طرف مبل تک نفره ی خالی میروم.

- به به، چه خانم مؤدب و سر به زبری!؟

پسرم حق داشت گلوش پیش همکار باوقارش گیر کنه.

تومور عشق

بعد از چند ثانیه ای که مغز خسته ام صرف تجزیه و تحلیل حرفش میکند، با ناباوری به مرد میان سال رو به رویم که دستانش را بر روی دسته ی چوبی مبل گذاشته، نگاه میکنم.

در حالی که با لبخند مهربانی به من نگاه میکند، میگوید: حاج آقا اجازه میدین دختر خانمتون و آقا عرفان ما با هم حرفاشون رو بزنن؟!!

نمیدانم نگاه شوک زده ام را به عرفانی بدهم که ساعتی پیش برای همیشه در قلبم دفنش کرده ام یا حاج آقای تقلبی ای که از فسیل های قبرستانم محسوب میشود!

دستی به ریش های جوگندمی اش میکشد و بادی به غبغب نداشته اش می اندازد و لبخندی میزند که برخلاف لبخند مرد رو به رویم، آرامش نداشته ام را هم غارت میکند.

- من خوش بختی دخترم رو میخوام، خوش حالی اش خوش حالم میکنه. من حرفی ندارم.

پوزخند نامحسوس من میان پوزخند صدا دار دایی علی که کنار تخت آقا چون نشسته، گم میشود و جو سنگینی را حاکم میکند.

@Shahregoftegoo

- عاتکه جان، مادر پاشو اتاقت رو نشون آقا عرفان بده!

عزیز با جمله اش به محیط گرمایی دوباره میبخشد.

نگاهم را از نیش های باز سوهان روحم میگیرم و به مامان که با بی میلی سر تکان میدهد، میدوزم. بلند شده و معذب، منتظر میمانم.

با چشمک دختری که بین عرفان و خانم میان سال شیک پوشی نشسته و شیطنت از سر و رویش میبارد، لبخندی میزنم و به طرف اتاقم میروم. کنار در می ایستم و به او اجازه ی ورود میدهم و سپس خودم هم به اتاق میروم. با آرنجم در پشت سرم را میبندم و با چشم های ریز شده و دندان های قفل شده نگاهش میکنم.

کف دست های کنار صورتش را به سمت بالا میگیرد و شانه بالا انداخته و لبخند دندان نمایی میزند و میگوید: چیزی شده؟!!

ابرویی بالا میزنم و کنارش، بر لبه ی تخت مینشینم. صحبت های تختم که به پایان رسیده، دهان پر بادم را پنجر میکنم و کلافه میگویم: من و... اقعاً حرفی برای گفتن ندارم.

تومور عشق

با طولانی شدن سکوت و خیرگی اش، نگاهم را از خط منحنی ریشش که ماهرانه اصلاح شده، میگیرم و باز هم پیش قدم میشوم و میگویم: تو چی؟

منتظر به لبان تیره اش که با کوتاه تر شدن ته ریش هایش بیشتر خودنمایی میکند زل میزنم اما سکوتش معذبم میکند. کت چهارخانه ی طوسی اش را از نظر میگذرانم. رسمی تر مینشینم و پایین کتم را گرفته و به پایین میکشم.

- خیلی خوشگلی!

به عضلاتم آزاد باش میدهم و یکی از کتابهای روی تخت را جلوی صورتم گرفته و آماده ی حمله میشوم.

- مسخره ام کردی؟

دستانش را به حالت تسلیم بالا میبرد و با خنده میگوید: نه والا!

چشمی برایش نازک میکنم و کتاب را پشت سرم رها میکنم تا در جای قبلی اش قرار گیرد.

نگاه خریدارانه ای به اطراف میکند و سری تکان داده و میگوید: یادم باشه شوهرت شدم یه سر و سامونی به اتاقت بدم.

تازه متوجه اتاقم که لباس های بیرونی و کتاب هایم از در و دیوارش آویزان است میشوم. خجالت زده لبخند دندان نمای مصنوعی میزنم و میگویم: خودم یادت می اندازم، نگران نباش!

قهقهه هایش فضای کوچک اتاقم را پر میکند.

با دست پاچگی بلند میشوم و کف دستم را مقابل دهانش میگیرم و «هیس!» کشداری میگویم تا صدایش به گوش های نشسته در پذیرایی نرسد.

با بالا و پایین کردن سرش، فشار دستم را کمتر میکنم و بعد از اطمینان از سکوتش، قصد گرفتم دستم را میکنم که بوسه ی نشسته بر آن خشکش میکند.

با نگاهش سرم را پایین انداخته و دستم را جمع میکنم و به سمت در میروم و به آرامی میگویم: بهتره دیگه بریم.

تومور عشق

لبخند آرامش بخشی میزند و بلند میشود. به طرفم می آید و در کنارم می ایستد. موهای آویزان شده از سر افتاده ام را با شستش از پیشانی ام جمع میکند و گیره ی حلقه ای طلایی دستش را ناشیانه بر موهایم مینشانند و در حالی که اتاق را ترک میکند، میگوید: دیگه خودت پیشمی؛ نیازی به بوییدن عطر جا مونده از موهات روی این حلقه ی کوچیک ندارم.

بی توجه به نگاههای کنجکاو اطرافیان، در جای قبلی ام مینشینم و به گل های پرز کرده ی قالی زل میزنم.

- دخترم نظرت چیه؟

نگاهم را از موهای طلایی اش میگیرم و به چهره اش می اندازم؛ چهره ای که اگر شباهت عجیبش با عرفان نبود قبول مادری اش برایم مشکل بود.

در حالی که رد بوسه اش را نوازش میکنم، با صدای از ته چاه در آمده ام «بله» میگویم.

تا خوردن میوه و شیرینی، دایی با سید که حاج آقای محترمی است از راه میرسد.

@Shahregoftegoo

- زن داداش، شما بیایید این جا!

با خطابش قند در دلم آب میشود و با خجالت جایم را با او عوض میکنم.

- عروس خانم وکیلیم؟

- عروس رفته ورک بوک تصحیح کنه.

لبم را به دندان میکشم تا شیطنتش آبرویم را نبرد و بعد از پلک زدن با عشق آقاجون، نفس عمیقی میکشم و میگویم: با اجازه ی بزرگترها بله.

- به زندگیم خوش اومدی!

هرم نفس هایش، عطر گرمش و لحن دلنشینش قلبم را به بازی میگیرد و سرم را زمین گیر و گونه هایم را سرخ میکند.

لبانش را به گوش هایم نزدیکتر میکند و میگوید: تا حاج آقا و بزرگترها هستند حوزه ی فعالیتت رو مشخص کن که بعداً نزنای زیرش!

تومور عشق

گونه های سرخم ورم میکند و پای لختم بر سر پای جوراب پوشیده اش فرود می آید و «آخ»
نخراشیده اش به سختی خود را به گوش هایم میرساند.

- از حالا پا روم بلند میکنی ضعیفه؟! -

نگاهم را از چشم های براق مامان که پچ پچ های ما را نشانه رفته، میگیرم و به احترام مادر عرفان که
به ما نزدیک میشود، می ایستم.

خود را به من میرساند و با لبخند انگشتی دستش را بیرون میکشد و به تن انگشتم میکند و بوسه
ای بر گونه ام نشانده و میگوید: مبارکه عزیزم! این باشه دستت تا موقعی که واسه عقدت حلقه بگیری
ندزدنت!

با چشمکش، لبخند تشکر آمیزی میزنم و به پدرش که نزدیک میشود، نگاه میکنم.

- تو هم دیگه مثل عاطفه دخترمی.

بوسه ی پدرانه اش بر روی سرم به بغض کمبودهایم جانی دوباره میبخشد.

با دیدن مشتکی که به سمتم می آید به روی نگاه شیطانی اش میخندم و دست فشرده ام را به
مشتش میکوبم.

- پایه میخوام واسه خراب کاری ها.

دست دیگرم را به دورش حلقه میکنم و در آغوشش میکشم و میگویم: پایه ام.

با بوسه ی صدا داری صورتم را مهر میزند و میگوید: کرتیم آبجی بزرگه!

بعد از سوهان روحم که عاطفه را به کناری هل میدهد و من را میچلانند، بقیه هم یک به یک در
آغوشم میگیرند و چیزی میگویند؛ عزیز با اشک از نبودنم و تنهایی اش میگوید، مامان از باور نشدن
این که آن قدر بزرگ شده ام که عشق را تجربه کرده ام و دایی علی از حامی بودن میگوید و برای
آزارهای نکرده، خط و نشانش را نشان عرفان میدهد و پدرم...

به ناچار و برای حفظ آبرو، در مقابل به آغوش کشیدنش جبهه نمیگیرم.

- من رو ببخش دخترم!

تومور عشق

پچ زدنش زیر گوشم را نشنیده میگیرم و از آغوشش که رایحه ی تند عطر حرمی را که آن هم نمیتواند بوی مواد ترشح شده از خاطراتم را ذره ای کم رنگ کند، به طرف آقاجون فرار میکنم؛ کنارش زانو زده و دستش را میان دستانم میگیرم و بوسه ای عمیق میزنم.

دستم را سد رود کوچک کنار چشمش میکنم و با اشک میگویم: واسه همه چی ممنون!

با رفتن مهمان ها به اتاقم میروم و از شدت خوش حالی بالا و پایین میپریم و حرکات موزون میروم.

چه قدر امشب قلب دست و پا شکسته ام خیال پرواز دارد!

با روشن و خاموش شدن صفحه ی همراهم رژ گوجه ایم را بر روی لبان بی رنگ و رویم میگذارم و مانند مداد رنگی کودکی هایم میفشارم و مقنعه ی کراواتی ام را سر میکنم.

خودم را جلو و عقب کرده و در میان ترک های آینه برانداز میکنم؛ عالی شده ام، درست مانند تصورات دیشبم...

همراه چشمک زنم را در دست میگیرم و در چشم بر هم زدنی کوله ام را بر شانه ام پرت کرده و خود را به او میرسانم.

- به به! افتخار دادین!

خودم را بر روی صندلی پرت میکنم و پر انرژی «سلام» میکنم.

با لبخند نگاهش را از صفحه ی ساکت اما چراغانی همراه در دستم میگیرد و با انگشت شستش به همراه خود که همچنان بوق میخورد، ضربه میزند و ماهرانه آن را یک دور میچرخاند سپس در پایه ی نگه دارنده که درست رو به رویش نصب شده است، قرار میدهد.

- تو برنامه هات نیست؟

در را میکوبم و وزنم را به گردن صندلی ام می اندازم. دستم را بر روی سینه گذاشته و نفسم را به بیرون فوت میکنم و میگویم: چی؟

دست بیرون زده از مشتش را به طرف همراه میگیرد و میگوید: این که اسمم رو ویرایش کنی؛ دلبری، تاج سری، قند عسلی، کاکل زری...

در حالی که همراهم را در زیپ کوچک کوله ام قرار میدهم، میگویم: ا... و، بودی حالا! دنده را هل میدهد و در حالی که پرواز میکند، شانه بالا میاندازد و «خود دانی.» بی تفاوتی میگوید. دست دراز میکند و دستمالی را از جعبه ی کوچک مربعی قرمز بیرون میکشد و بدون نگاه کردن به من، آن را مقابل صورتم میگیرد.

با تعجب چشمان لوچ شده ام را به دستمال چسبیده به نوک دماغم میدوزم.

با سکوت دستمال را تکان میدهد و میگوید: عروسی نمیریم، کم رنگش کن!

از تعصب و غیرتش ذوق مرگ میشوم. دستمال را گرفته و بر روی لبم میکشم.

همراهم را بیرون میکشم و مخاطبینم را از نظر میگذرانم و با دیدن کرانچی، لبخندی میزنم و «Mr» را کنارش جا میدهم.

@Shahregoftegoo

- این هم مستر کرانچی خودمون.

سرش را کمی عقب تر برده و در بالشتک کوچک چسبیده به صندلی فرو میکند و با چشم های ریز شده، به همراه گرفته شده در مقابل صورتش نگاه میکند. خنده ی عاتکه کشی میکند و سرش را به چپ و راست تکان میدهد.

با رسیدن به آموزشگاه همراهم را در جای قبلی اش قرار میدهم و پیاده میشوم و منتظر به او زل میزنم. او هم پیاده میشود و در حالی که به من نگاه میکند، در عقب را باز میکند؛ خم شده و جعبه ی شیرینی را بیرون میکشد و بعد از بستن درها و قفل کردنشان، جلوتر از من قدم برمیدارد.

احساسات گنگی وجودم را فرا میگیرد؛ نمیدانم دلتنگی از دوری دو هفته ای بچه ها است و یا ترس از برملا شدن رابطه ی پنهانی و یا حتی خوش حالی و غرور از کنار عرفان بودن...

با ورود هم زمانمان همه ی بچه هایی که در راهرو ایستاده اند به طرف ما رو برمیگردانند و مشکوکانه نگاهمان میکنند.

تومور عشق

عرفان مانند همیشه با خوشرویی شیرینی ها را تعارف میکند.

مژده آخرین نفری است که شیرینی بر میدارد و اولین نفری که سکوت را میشکند.

- مناسبتش چیه؟

عرفان ژست متفکرانه ای به خود میگیرد و دست خالی اش را در شلوار کتان سرمه ایش که با پیراهن مردانه ی کاربنی ست کرده، فرو میکند و میگوید: روز جهانی پسران خوش تیپ.

نیش تا بناگوش باز شده ی مژده و «اوه! پس باید تر میگرفتین.» گفتنش از این دلبری های نمایشی حرصی ام میکند اما نه به اندازه ی قبلترها زیرا عروسک بازی اش دیگر در آغوش من است.

عرفان آدم شوخ طبعی است و من باید به این ویژگی اش عادت کنم. او دیگر برای من است و ترس از دست دادنش هم برایم مانند جوکی بی مزه می ماند.

مبینا به دانمارکی در دستش گازی میزند؛ چشمانش را میندود و با احساس میگوید: او... م، چه قدر

تازه و خوش مزه است! @Shahregoftegoo

عرفان در مقابل همه ی به وجود آمده از تشکرها، چند باری سرش را تکان میدهد و رو به مبینا میگوید: مگه میشه شیرینی ازدواج بد مزه باشه؟!

باز هم سکوتی به سنگینی نگاه های نشسته بر من، فضای باریک و خفه ی راهرو را پر میکند.

- باور کنیم همتون این جا هستین و این قدر سکوته؟!

همه به سعادتگی نگاه میکنند و با لبخند «سلام.» میدهند و مژده به سرفه می افتد که با «نوش!» گفتن عرفان، با لبخند خودش را جمع میکند و به او نزدیکتر میشود؛ نگاهش به سعادتگی و دیدن عکس العمل او از این جا به جایی را درک میکنم اما قلب حساسم که این حرکت ها را دست و پا زدنی نامحسوس نمیبیند.

با بی خیالی به سمت ما میآید و بی تعارف از شیرینی در دست عرفان بر میدارد و میگوید: خبریه؟!

عرفان جعبه را به دست او میدهد و به طرف من می آید و دستش را بر روی کمرم گذاشته و میگوید: شیرینی ازدواج من و خانم فاخته است.

تومور عشق

بر خلاف بچه‌ها که با خوش رویی در آغوشم میکشند و تبریک میگویند، مزده و مبینا مثل برج زهر مار به من زل میزنند و تبریک طعنه‌مانند از سر وظیفه‌ای میگویند.

سعادت‌ی بالآخره شیرینی در دهانش را قورت میدهد و موهایش را بالا میزند و بعد از گفتن «مبارکه!» بچه‌ها برید تو کلاس!» به طرف دفتر میرود.

- میگم تو این قدر کاری نیستی که هر روز وقت استراحتت بری خونه به کارهات برسی، نگو من رو این جا میکاشتی تا زیر پام نخود سیاه سبز بشه. میذاشتی جشن تولد بچه‌ات به ما میگفتی دیگه.

نگاهم را از مزده که وارد کلاس شد میگیرم و به مبینا که توییخ گرانه منتظر جواب بازجویی اش است، میدوزم.

برای دل جویی دست در گردنش میگذارم و با لحن مهربانی میگویم: به خدا فقط یه صیغه‌ی محرمیت ساده خوندم. قول میدم قند سابیدن عقدم با تو باشه.

عرفان سرفه‌ی مصلحتی میکند و در حالی که به طرف کلاس میرود، میگوید: خانم‌ها کلاس شروع شده، بعد از خودم کسی رو راه نمیدم، گفته باشم.

کنار در متوقف میشود و چرخیده و میگوید: در ضمن شاه دوما د یه خواهر شیر داره، به کسی قول کله قند نده که مثل کله قند خوردت میکنه!

مبینا با دستش بر سرم میکوبد که سرم به جلو خم میشود.

سرم را بلند میکنم و با لبخند صافی به لبخند دوستانه اش نگاهش میکنم.

- دیگه جایز نیست بیشتر از این دعوات کنم، اون خواهر شوهرت خودش سلاخی ات میکنه. خدا بهت صبر ایوب بده!

عرفان قهقهه میزند و وارد کلاس میشود و ما هم پشت سرش به راه می افتیم.

تومور عشق

با وجود همه و قهقهه هایی که برای رفتن به جمعشان هوایی ام میکند اما هم چنان به پناهندگی ام در اتاق ادامه میدهم؛ نفس قهر کرده ام تازه انگشت آشتی اش را قفل انگشتم کرده و من هم چنان مشغول قربان صدقه رفتنش هستم.

با صدای کوبیده شدن در، نگاهم را از زمین میگیرم. دستم را از لبه های تخت میکنم و بر روی پاهایم میگذارم. پشت قونچ شده ام را صاف میکنم و بعد از نفسی عمیق، میگویم: بفرمایید!

با دیدن کپسول اکسیژنم، گل از گلم میشکفت و با ذوق میگویم: سلام، کی اومدی؟!

در را پشت سرش میندود و در حالی که به سمت می آید، میگوید: سلام خانمم.

بلند میشوم و خودم را در آغوشش پرت میکنم.

دستانش را بالا میگیرد و با حالت مچ گیرانه ای میگوید: اوی، اوی، دختره ی چشم سفید! اگه به مامانم نگفتم!

مستم را به سینه ی سفتش میکوبم و قصد جدا شدن میکنم که دستانش را به دورم حلقه میکند و مرا محکم میفشارد.

- کجا؟ بودی حالا؟!

نترس نمیگم، به شرطی که تو هم قول بدی کاری رو که الان میکنم به مامانت نگی!

فکرهای منفی دسته دسته در مغزم جا خشک میکنند و ترسی مبهم من را به تقلا برای فرار وادار میکند.

چنان جفت دست هایم را در دست راستش قفل میکند که هربار تلاشم درد را در استخوان مچ هایم تزریق میکند.

دست دیگرش را بر روی شکم میگذارد و با هر فراز و فرود قهقهه اش، خودش را خم و راست میکند و من در دل خدا را شکر میکنم که حداقل شلوغی بیرون مانع شنیده شدن صدای ما میشود.

- عرفان! مچ هام خرد شد؛ ولش کن!

تومور عشق

با التماس، خنده هایش را جمع میکند و در حالی که انگشتش را بر روی چشم میکشد، با لبخند میگوید: خیلی منحرفی کوچولو!

خب چشمت کثیف بود، خواستم تمیز کنم؛ واسه خودت گفتم که به کسی نگی آبروت نره.

با چندش به انگشتش که آن را میبوسد، نگاه میکنم. چشمکی میزند و جفت چشم های تاریکش بسته میشود. بر روی تخت مینشیند و میگوید: این قدرهام خاطرت رو نمیخوام؛ شوخی کردم، چیزی نبود.

با حرص لبانم را به هم میفشارم و با سگ پولیشی ام به او حمله میکنم و تمام انرژی ام را با دست هایم بر سرش خالی میکنم.

- عاتکه!

با صدای مامان با خجالت از روی عرفان که بر روی تخت ولو شده است، جدا میشوم و با سر پایین افتاده میگویم: بله؟

@Shahregoftegoo

- به آقا عرفان گفتمی فردا شب خونه بابات دعوتی؟

سرم را بلند میکنم و براق میشوم.

- مامان! فکر میکردم این بحث تموم شده.

با فریادم نیمه ی دیگر تنش را که هنوز بیرون از اتاق است به داخل می آورد و در را میندود.

- اشتباه فکر میکردی.

عرفان که تا حالا مشغول درست نشستن و مرتب کردن لباس و موهایش بود، میگوید: چشم میریم.

با ابروهای گره خورده نگاهش میکنم و میگویم: گفتم نمیریم!

با لبخند اطمینان بخشی به مامان نگاه میکند و میگوید: میریم.

مامان با گفتن: «ممنون که درک میکنی!» اتاق را ترک میکند و من هم چنان با غیظ به عرفان که به جای من تصمیم گرفته، نگاه میکنم.

تومور عشق

- اون پدرته، حق داره ببینت.

با پوزخند صداکاری چشم از او میگیرم.

- نمیخوام ناراحتت کنم اما بقیه هم دارن یه جوری بهت بد میکنن اما میبخشیشون، چرا پدرت نه؟!

آرنج هایم را به زانوهایم تکیه میدهم و صورتم را با کف دست هایم میپوشانم.

چه قدر شنیدن این حقایق از زبان او برایم دردناک و خجالت آور است!

کسی که در این مدّت هر چند کوتاه از دیدن خانواده اش غبطه خورده ام اما او غصه...

- حدس زدنش سخت نیست که به خاطر دود اومدی اتاقت.

باز هم خاموش میمانم و سکوت میکنم.

درست است که او دیگر جزئی از من است اما حقیقت این است که گاهی آدم ها دوست ندارند جزء،

جزء بدنشان هم از حال زارشان خبردار شود؛ درست مانند وقتی که مغزت پاتوق های هر شبش را با

هورمون نفرت سم پاشی میکند اما قلبت به امید شب شدن و در سکوت خیال ها غرق شدن، میتپد و

یا وقتی که قلبت رخت عزا بر تن کرده است اما لبانت قرمز جیغ میپوشند و یا وقتی که لبانت برای

گفتن «من هم دوستت ندارم» بالا و پایین میشوند اما تک تک سلول هایت فریاد «دروغ میگوید»

سر میدهند و یا وقتی هایی که در زندگی هیچ کدامان کم نیستند.

حقیقت این است؛ آدمی که رو بازی کند، حتی برای اعضای تنش، به مرگ رسیده است، خواه جسمی

و خواه روحی...

در حالی که در خیالات پریشانم، گذشته ام را ورق میزنم، خودم را در حال گوش کردن به صحبت

هایشان نشان میدهم.

فنجان گل سرخی در دستم را به لبانم میچسبانم و کمی از چای آن که سردی و زهری اش کِر مشغله

ی فکری حال من است، مینوشم.

تومور عشق

با خزیدن چیزی بر روی پایم، سوار بر ماشین زمان، خود را به حال میرسانم و ترسیده، پایم را عقب میکشم.

انگشتان پیچیده شده دور فنجانم را به سینه میچسبانم و سرم را پیش میکشم و به پایم نگاه میکنم.

با دیدن دست کوچکی که کوبیدن هایش مانند نوازش خزنده ای نرم و آهسته است، ابروهایم را ناخودآگاه در هم میکشم و طعنه هایی که بیشتر از قرص هایم برایم تجویز میکنند در سرم سوت میکشند.

- اگه بابای مفنگی ناقص العقلت تو خونه نعشه نمیکرد، نه مادرزادی ناقص القلب میشدی، نه مثل خودش ناقص العقل.

باز هم قلبم در پذیرایی از خون هایم خساست به خرج میدهد.

- نترس چیزیت همیشه، بابات با دود واکسیناسیونت کرده!

پلک هایم را تا آخرین توانم بر روی هم میفشارم بلکه صداهای مغزم آرام گیرند. با دمی عمیق مهمان های ناخوانده را به قلب پنجر شده ام تلمبه میزنم.

- عاتکه! این بچه مقصر اتفاق های بد زندگی ات نیست، این و فراموش نکن!

نگاهم را از عرفان چسبیده به خودم میگیرم و از چهار چشم دیگری که منتظر دیدن واکنش من هستند میگذرانم و به او میدوزم؛ نوزادی که دیگر با تکیه به پایم ایستاده و با جملات نامفهومش قصد هم بازی شدن با من را دارد.

نگاه خنثی ام را به آب دهانش که از تنها دندان سرک کشیده اش سرازیر شده است، میدوزم.

با «پوف» کشیده اش صورتش را خیس میکند و به قصد دست زدن، دستش را از من جدا میکند که تعادلش را از دست میدهد اما با دست هایم در هوا معلق میشود.

او را بر روی پایم مینشانم و به فنجان ولو شده بر روی فرش نگاه میکنم.

- اشکالی نداره عزیزم، الان تمیزش میکنم.

تومور عشق

با تخریب پوشش جوانانه پسندش را که چند سالی از میانسالی اش کم کرده، از نظر میگذرانم و سرم را بالا و پایین میکنم و هم چنان روزه ی سکوت را افطار نمیکم.

- شبیه تو.

از او چشم برمیدارم و با غضب به عرفان نگاه میکنم. از روی مبل بلند میشوم و او را بر روی فرش ابریشمی میگذارم؛ فرشی که زیبایی اش به فرش نایلونی سوخته شده با سیخ و منقلِ خاطراتم دهن کجی میکند.

- چی کار میکنی مرد؟!

- تو که به فکر مخارج زندگی نیستی، میخوام این فرش رو بفروشم بزنم به زخم زندگی.

- زخم زندگی یا زخم خودت؟

آخه این هم خریدن داره با اون نقش هایی که تو روش انداختی؟!

صدای گریه، فریادهای مغزم را خفه و من را میانه ی راه متوقف و زوم پدر مشترکمان میکند.

خود را به لبه ی مبل میکشاند و خم شده و دست های پوشیده با لباس پلو خوری اش را باز میکند و میگوید: محمد! گریه نکن بابا، بیا پیش من!

گریه های خاموش شده اش، میدان را برای ضجه های قلب بابا نشنیده ام خالی میکند.

کیفم را از کنار مبل راحتی روشنی که ناراحتی خاطرات تیره ام را در وجودم مینشانند، میگیرم و رو به عرفان میگویم: بریم!

چند ثانیه ای براندازم میکند و با پی بردن به حال زارم سری تکان داده و بلند میشود.

نام شناسنامه ام نیز می ایستد و سر آستین پهن کیپ شده اش را پایین تر میکشد تا سوختگی دستش، خاطرات جگر سوزم را یاد آوری نکند و چه خیال خامی!

با پوزخندم نگاهش را به زمین می اندازد و کودک خواسته اش را دست به دست میکند و میگوید: کجا؟

تومور عشق

عرفان دستش را به طرفش دراز میکند و میگوید: دیگه زحمت رو کم میکنیم.

- هنوز که شب نرفته، چه قدر زود؟! -

عرفان نگاهی به آشپزخانه میاندازد و در جواب سر از این بیرون زده اش میگوید: بابت شام ممنون! شب خوبی بود.

بی توجه به تعارفات مسخره ی آن ها بیرون میزنم و در امتداد جاژه قدم برمیدارم.

خود را به من میرساند و میان نفس نفس زدن هایش میگوید: چه تیز و بز شدی دختر؟! کی تا این جا اومدی؟! -

کیف در دستم را بر روی شانه پرت میکنم و با دستم برایش گیره آویز درست میکنم. - ماشین رو رد کردیم.

باز هم بی تفاوت به راهم ادامه میدهم. @Shahregoftegoo

- نمیدونم تو نمیشنوی یا من حرف نمیزنم!

با گوشه ی چشمم به چشمان قاب گرفته اش نگاه میکنم.

چشم هایش را درشت میکند و با صدای کلفت شده میگوید: بابا تو چه قدر غُدّی! این چه رفتاری بود آخه؟! -

می ایستم و تمام وزنم را بر روی پای چپم سوار کرده و میچرخم و با پوزخند میگویم: غُدّ بودن همیشه یک دنده بودن نیست، گاهی معنی اش همون حرفها و خاطره هاییه که گوشه گوشه ی قلبت غُدّه میشه!

موهای گیس شده با مژه هایم را پشت گوشم خفت میکنم تا او را در تاریکی شب بهتر ببینم و ادامه میدهم.

- آره غُدّم، چون پر غُدّه ام.

تومور عشق

نگاه ترم را از نگاه خشکیده اش میدزدم و در مسیر بدون مقصدم که پرنده هم پر نمیزند، گام برمیدارم.

با دیدن پسر بچه ای که در تاریکی به دیواری تکیه داده و به سیگار بزرگتر از سنش پُک میزند، به طرفش میروم.

- یه نخ به من میدی؟

برای دیدنم توله های کدرش را تا حد ممکن بالا می آورد. درست می ایستد و میگوید: بله آجی.

یک نخ را رو به رویم میگیرد و میگوید: آتیش کنم؟

سری تکان میدهم و سیگار دم بریده را در دست میگیرم.

- نمیخواهی بکشی که!؟

به عرفان که دست به کمر من را رصد میکند، نگاه میکنم.

@Shahregoftgoo
نخ سیگار را که همانند من از درون در حال خاکستر شدن است، بالا میگیرم و میگویم: میگن آروم میکنه، خواستم امتحان کنم.

قهقهه عصبی سر میدهد و دستش را بر روی چانه اش گذاشته و میفشارد و گودی اش بیشتر خودنمایی میکند.

- شوخی قشنگی بود.

کیفم را پایین و شانه هایم را بالا میکشم و میگویم: شوخی نبود.

سیگار دستم را میگیرد و با عصبانیت به گوشه ای پرت میکند و پشت به من به راه میافتد و پر تحکم میگوید: یک دقیقه دیگه تو ماشینی!

رو به پسری که گویا تنها موجود زنده و شاید هم مرده ی این خیابان شب زده است، با شرمندگی میگویم: ببخشید!

تومور عشق

دستش را بر روی سرش میگذارد و موهای مجعد ژولیده اش را که خبر از حال زارش میدهد، از عقب به جلو می آورد. خنده ی پر دردی میکند و میگوید: این چه حرفیه آجی؟!

با خجالت سری تکان میدهم و با بیچارگی خود را به ماشین میرسانم.

در تمام طول مسیر، در سکوت به برج زهر مار کنارم زل میزنم و با سوت پایان لاستیک ها، در را باز میکنم. قبل از پیاده شدن برای آخرین بار نگاهش میکنم و میگویم: نمیخواستم ناراحتت کنم.

چشم های غمگینش را به من میدوزد و میگوید: از تو ناراحت نیستم، از خودم ناراحتم که نمیتونم آرامت کنم...

نگاهش را به رو به رو میدهد و کف دستش را آهسته بر وسط فرمان میکوبد و ادامه میدهد: که آرام شدن با سیگار رو به آرام شدن تو بغل من ترجیح دادی.

هر چه بیشتر به دنبال کلمه ای برای عذرخواهی میگردم، کمتر دستگیرم میشود. به ناچار با دهان چهار قفل شده ام پیاده شده و بدون نگاه کردن به او وارد خانه میشوم.

@Shahregoftegoo

کلاس را وجب میزند و به تک تک بچه ها نگاه کرده و یک ریز حرف میزند.

بیخوابی دیشب و بی محلیهای امروز کلافه ام کرده است.

منتظر نگاهش می مانم و با چرخیدنش به طرفم، لبانم را غنچه ای کرده و بوسه ای برایش میفرستم. بی تفاوت گذر کردنش، من را مصمم تر میکند و هر بار با روشی متفاوت نگاه گذرایش را با بوسه ام بدرقه میکنم و بالاخره تلاش ربع ساعته ام به ثمر مینشیند و دلبری هایم استاد را متوقف کرده و رشته ی کلامش را پاره میکند.

«پوف» کلافه ای میکشد و عینکش را جا به جا کرده و میگوید: این هایی که گفتم رو یاد داشت کنید!

با مشغول دیدن بقیه، خودم را هم مشغول نشان میدهم اما قدم هایش عقم را اخراج و قلبم را شاغل میکند.

- آرام بگیر دختر!

تومور عشق

نفس های گرمش را که به صورتم میخورد، با تمام وجود میبلعم و به سیاهی چشمانش زل میزنم و مانند خودش آهسته لب میزنم: آروم کن!

با به صدا در آمدن زنگ، عده ای بی خداحافظی و عده ای با خداحافظی خارج میشوند.

به طرف میزش میرود و با لبخند محو شده اش میگوید: سیگاری نیستم تعارف کنم.

باد دهانم را خالی میکنم. تن کوفته ام را بلند کرده و با ناراحتی میگویم: عرفان!

- برو پیش ماشین، من میام!

به ناچار سری تکان و میدهم و بعد از جمع کردن بساطم، بیرون میزنم.

با سری افتاده و تنی بی روح خودم را میکشم و چشم های خمار خواب بلعیده ام را گهگاهی نیمه باز میکنم تا راه را پیدا کنم. با صدای قفل ماشین، پرش نامحسوسی میکنم و با دیدن چراغ های چشمک زن ماشین سر از تن جدای سعادت، بی تفاوت می ایستم و به چرت زدنم ادامه میدهم.

@Shahregoftegoo

- نیافتی خابالو!

با احساس دستی بر روی کمرم، مانند برق گرفته ها صاف می ایستم و به سری که از شانه ام به جلو سرک کشیده، نگاه میکنم.

- معلومه شب پر کاری داشتی.

در زیر موهای فرق گرفته ی ریخته شده در جلوی دیدش، چشمکی میزند و من را در بهت فرو میبرد. به طرف ماشینش میرود و «عاتکه!» گفتن عرفان همچون بادی سرد تن خیس از آب یخ را منجمد میکند و اخم غلیظ شده و بوق یک نفس «د... و» کننده اش، قدم های لرزانم را به طرف ماشینش میکشاند و باز هم تمام تلاش هایم سکوتی میشود که جسارت شکستنش را ندارم.

با سوت پایان مسیر که از لاستیک های ساییده شده شنیده میشود، حرفم را مزه مزه میکنم و برای گفتنش دست، دست...

تومور عشق

نگاه پرسشی اش را به من هنوز پیاده نشده میدوزد و با دیدن کلافگی ام، سرش را بیشتر به دست تکیه داده به شیشه اش می چسباند و در زاویه ی میان صندلی و در لم میدهد تا راحتی حرف زدنی را موجب شود اما نمیداند که سادگی هایش هم در این آشفته بازار درونم دلبری ها میکند.

آب دهانم را قورت میدهم و نگاهم را به کفش های لیز شده با عرقم میدوزم و میگویم: من اشتباهی نکردم که...

- میدونم.

سرم را بالا میگیرم و به چهره ی به ظاهر آرامش میدوزم و میگویم: من دوست دارم!

باز هم در همان حالت خنثی و جدی اش میگوید: میدونم.

نمیدانم از «من هم دوستت دارم!» همیشگی نگفته اش ناراحت باشم یا «میدونم.» با مکث و تردیدش؟...

بغضم را فرو میدهم و نگاه نم دارم را میدزدم. در را باز کرده و یک پایم را بر روی آسفالتی که از شدت گرما قیر آب کرده، میگذارم.

- همه ی زندگی ها از اول خراب نبود، خراب شد؛ نذار زندگیمون خراب شه.

نفسی از هوای داغ میگیرم تا اشک هایم حرفم را نیمه نگذارند اما اجازه ی شروع را هم به من نمیدهد.

- میدونم درستی، نمیخوام غلط شی.

درست مینشیند و فرمان را در دست میگیرد تا به بحث پایان دهد. ناچار پیاده میشوم.

- دوستت دارم زندگی!

خوب میداند که چگونه با یک جمله تلخی حرف هایش را به شیرینی تعبیر کند.

لبخندی میزنم و در را میندم و رفتنش را بدرقه میکنم.

تومور عشق

فکری تر از همیشه مستقیم راهی اتاقم می‌شوم و بر روی تخت نشسته و به رو به رو زل می‌زنم.

صدای «عاتکه! عاتکه تویی؟» گفتن عزیز بر روی اعصاب نداشته ام خراش می‌اندازد و فریاد «آره، منم.» گفتنم بلند میشود اما مگر دست از سر کچلم برمیدارد؟!

- سفره رو انداختم، بیا شام بخور!

بی محلی ام باز هم دادش را در می‌آورد.

- عاتکه! میشنوی چی میگم؟

حوله و لباس راحتی ام را چنگ می‌زنم و برای فکر کردن به حمام پناه می‌برم و هنگام عبور از حال، بدون نگاه کردن به آن‌ها می‌گویم: سیرم.

لباس‌های دستم را کنار در حمام بر زمین میریزم و با همان لباس‌ها به زیر دوش می‌روم و چشم‌هایم را می‌بندم و به افکارم میدان می‌دهم.

بعد از نیم ساعتی آب درمانی، در را کمی باز کرده و به بیرون سرک میکشم و با اطمینان از خالی بودن این کاروانسرا، لباس‌هایم را گرفته و به تن می‌کنم.

از تمام فرصت‌های این معجزه استفاده می‌کنم و هوای پاک به خود ندیده‌اش را می‌لعم.

برای خلاصی از پرس و جوهای عزیزی که به سمتم قدم برمیدارد، به اتاقم حمله کرده و در را قفل می‌کنم و در مقابل به در کوبیدن‌هایم، می‌گویم: عزیز، جون عزیزت بیخیال شو!

هیچی نیست فقط خسته‌ام. شب بخیر!

با رفتنش نفس راحتی میکشم و به همراه سوسو زنم نگاه می‌کنم.

- الو خانمی!

صدای درمانی‌اش تمام آب درمانی‌هایم را زیر سؤال می‌برد.

- جوجه‌ی من قهر کرده؟

لبخندی می‌زنم و خودم را بر روی تخت پرت می‌کنم و جیغ جفتمان بلند میشود.

تومور عشق

- چی شده قربونت برم؟! -

در دلم به فنرهای در رفته ی تخت بد صدایم لعنت میفرستم و میگویم: هیچی پام خورده به تخت.

- داشتی میخوابیدی؟ -

دلبری هایم گل میکند و با صدای لوسی میگویم: بدون تو که خوابم نمیبره. کاش بودی تا محکم بوسش میکردم.

- کجا رو؟ -

نفسم را آهسته بیرون میفرستم. گوشی را روی تخت رها و بلندگویش را روشن میکنم و بیشتر در تخت فرو میروم.

- خب همون چیزی که عاشقشم و تو میپوشونیش.

صدایش رنگ شیطنت به خود میگیرد و «هَو» کشیده اش، من دستپاچه را نیم خیز میکند.

- چشم هات رو میگم که عینکت نمیداره درست بینمش، فهمیدی دیگه؟
@Shahregoftegoo

- من چیز دیگه ای فهمیدم.

هر چند که میدانم قصد سر به سر گذاشتنم را دارد اما باز هم مانند همیشه سرخ و سفید میشوم و سکوت میکنم.

- عرفان فدا لپ های گل گلی ات.

قند در دلم آب میشود اما با تخی میگویم: اصلاً هم گل گلی نشده.

- دروغ نگو!

با لبخند میگویم: نمیگم.

- دروغ نگو!

غد بازی ام گل میکند و بخش بخش میگویم: ن... می... گم.

تومور عشق

- آگه راست میگی بیا ببینم!

با گیجی تنها سر تکان میدهم، انگار که مقابلم ایستاده و نگاهم میکند.

- دم در منتظرتم.

ذوق زده بر روی تخت مینشینم و به گوشی زل میزنم.

- بپر بیا، ببینم گل گلی شده یا نه!

آگه دروغ نگفته باشی چیز رو نشونت میدم.

جفت دست هایم را بر روی دهانم میگذارم و همچنان با چشم های چراغانی ام مبهوت قهقهه های دیوانه کننده اش میمانم.

- زود باش تا همسایه ها به عنوان مورد مشکوک تحویل پلیسم ندادن!

صدای بوق پیچیده در اتاق من را به خود می آورد. مانند قرقی میپریم و مهیای نامزد بازی های مخفیانه میشوم.

با احتیاط از اتاق بیرون میزنم و در رو به ایوان را هم قفل میکنم و قفلش را در کیفم می اندازم و دزدکی خارج میشوم.

خودم را در ماشین پرت میکنم و بر کابوت میزنم و میگویم: برو تا شناسایی نشدیم!

ماشین را از زمین میکند و پرواز میکند. دستش را از روی دنده بلند کرده و لپم را میکشد و میگوید: چه طوری دلبرم؟!

لبخند عریضی میزنم و سرم را کج کرده و میگویم: خوبم تاج سرم!

ابرو بالا می اندازد و همین طور که به جلو نگاه میکند، میگوید: او...ه! چه حرف ها!

دستم را بر روی دست آویز شده از دنده اش میگذارم و میگویم: خب داریم کجا میریم؟

تومور عشق

شانه ی پت و پهنش را بالا میزند و میگوید: هر جایی به جز اون پارکی که تعداد علف هاش رو هم از بریم.

لبانم آویزان میشود و نگاهم به شیشه ی کنار دستم کشیده میشود.

- تا تموم شدن امتحانات و شروع شدن دوباره ی کلاس ها، دلم واسه اون پارک هم تنگ میشه!

- دل اون مو بابلیس کن هم برا ما تنگ میشه.

قهقهه میزند و من با اخم نگاهش میکنم.

- ا عرفان! نگو این جور، گناهه!

باز هم شانه هایش را بالا برده و به پایین پرت میکند و میگوید: خب بهمون میخندید دیگه.

باز هم نگاهم را به بیرون میدوزم و میگویم: اون واسه خندیدن به دیوونه بازی من و تو نیاز نداره.

- من چی؟

@Shahregoftegoo

پرسشی نگاهش میکنم و او هنوز هم نگاهم نمیکند.

- من واسه خندیدن به دیوونه بازی تو نیاز ندارم؟

قلب آب نبات دیده ام باز هم کودکانه ذوق میکند و بالا و پایین میپرد و سکوتم بالاخره چشمان زیبایش را به سمت میکشاند.

- بعد هر امتحانی دم در مدرسه وایستا تا پیام سرقت کنم!

لبخند از ته دلی میزنم و آرام میگویم: اون وقت تیترا اول روزنامه ها میشه «مسروقه ای که دل باخته ی چشم های از کلاه بیرون زده ی سارقش شد!»

لبخند با نمکی میزند و میگوید: یا چیزهای بی چیز از چیز بیرون زده.

عینکش را لا به لای تار موهای خبردار ایستاده اش میگذارد. نگاهش را از خیابان میگیرد و چشمکی تحویل میدهد و ادامه میدهد: چیزام رو بوس نمیدی؟

تومور عشق

مستم را بر بازویش میکوبم و صدای ضبط خفه شده را بیشتر میکنم تا شیطنت هایش رنگی ترم نکند.

چند ساعتی میشود که وجب به وجب خیابان ها و پیاده روها را متر کرده ایم و بساطی نبوده که هنوز هم باز باشد و ما از آن جا سر در نیاورده باشیم؛ از مسابقه ی بلال خوری گرفته تا پرت کردن جگرهای داغ، به دهان بالا گرفته و بستنی چپاندن من در دهان او و بستنی چپاندن او در دهان من...

همان حرکت هایی که روزی به چشم دیگران جیک جیک های عاشقانه دیده میشد و به چشم من بی ذوق، قُدقدهای مسخره ی لوسی که در گتم نمیرفت.

- بریم پای ماشین؟

تمام وزنم را هم با سر تکیه داده به شانه اش، سوارش میکنم و غر میزنم: شوخی اش هم قشنگ نیست، میدونی چه قدر ازش فاصله گرفتیم؟

- خب میگی چی کار کنیم؟ @Shahregoftegoo

دستم را روی آهن پشت سرم میگذارم و کمی جا به جا میشوم تا سختی نیمکت آهنی اذیتم نکند.

- وجدانم میگه این دختر رو بگیر ببر هتلی، مسافر خونه ای، خلاصه خونه ی خالی...

درست مینشینم و با شانه ی کوتاهم به بازویش تنه میزنم و میگویم: وجدانت بیخود کرده، بچه پر رو!

مردانه میخندد و دستش را به دورم حلقه میکند.

- خُب خوابت میاد دیگه.

دستم را مشت کرده و بر روی رانش میکوبم و میگویم: خودتی.

یک تای ابرویم را بالا میبرم و با تهدید ادامه میدهم: کار دست خودت میدی ها!

پوزخندی میزند و میگوید: من یا تو؟

تومور عشق

بلند میشوم و در حالی که حرکت میکنم، میگویم: اصلاً من میخوام برم خونمون.

دستم را گرفته و من را به سمت خودش میکشد؛ تعادلم را از دست داده و محکم بر روی پاهایش مینشینم.

سرش را میان شانه و گردنم جا میدهد و آهسته میگوید: قهر نکن جوجه! برات چاقالخته میخرم.

متعجب از وعده ی عجیبش، برای دیدنش سر میچرخانم اما بوسه ی نشسته بر روی گونه ام غافلگیرم میکند و من را به استقبال نیمه شب های خفه ی تابستانی میبرد.

لبان غنچه ایش را جدا کرده و میشکوفد و با دستش به آن طرف خیابان اشاره میکند و میگوید: چاقاله بادوم و زغال اخته.

دستم را گرفته و به سمت بساط بعدی میکشاند؛ نایلون پر از هوسانه را به دستم میدهد و برای اولین تاکی دست تکان میدهد و من را راهی خانه میکند و من لم داده به تخت هم صحبتتم، همچنان در فکر و خیال این شب خیال انگیز، یک ساعت مانده از نیمه شب را هم صبح میکنم و با جان کندن حاضر شده و راهی مدرسه شده، نشده خود را بر روی نیمکت ولو میکنم.

با صداهای سرسام آورشان چشم های سرخ شده از بیخوابی ام را باز میکنم. سرم را از روی میز بلند کرده و فریاد میزنم: بسه دیگه!

نوازنده ها همچنان بر میز و صندلی میکوبند و رقاصان همچنان به رقصیدن های مسخره یشان ادامه میدهند و من با دیوار حرف زده، باز هم بر روی میز می افتم تا چرتی دیگر بزنم.

- پاشو ببینم!

دست هایم کشیده میشود و من مانند شخصیت های با حجب و حیا گذشته، خودم را پایین میکشم و برا به وسط مجلس رفتن مقاومت میکنم.

- شقایق ولم کن!

همچنان برای بلند کردنم زور میزنند و میگویند: داریم آخرین روز رو شادی میکنیم ها.

تومور عشق

مریم دست هایش را به زیر بغل هایم نزدیک میکند و با پوزخند میگوید: کمبود خواب داری، قضیه چیه؟

به دست های آماده اش که حکم تهدید بزرگ را برایم دارد، نگاه میکنم اما لعنت به دهانی که بی موقع باز شود!

- خفه شو!...

جمله ام را با قلقلکش تمام میکند و من بیچاره ی دست و پا بسته، میان خنده هایم نفس کم می آورم و بریده بریده میگویم: غلط کردم... میرقصم... جون... جفتتون... میرقصم.

همزمان رهایم میکنند و من به خاک نشسته، میان رقصنده هایی که به سر و کولم میخورند، نفسی چاق میکنم.

- پاشو تا باز قلقلکت ندادم!

چشم غره ای میروم و به اجبار بلند میشوم و همانند آن ها شروع به دیوانه بازی میکنم.

- عاتکه کی جشن میگیری پس؟

به طرف شقایق میچرخم و در حالی که سر و دستم را دیوانه وار به هر سو میچرخانم، میگویم: نمیدونم، احتمالاً بعد کنکور.

می ایستد و به دستم میکوبد.

- برو بابا! تا به سال دیگه کی مرده، کی زنده؟

یک دور میچرخم و میگویم: سنم خیلی کمه.

مریم خودش را بر روی نیمکت پرت میکند و میگوید: پس غلط کردی شوور کردی.

شقایق هم کنارش جا باز میکند و میگوید: والا همین رو بگو! باز نمیگه طرف نره غول میشه.

شانه هایم را میلرزانم و بشین، پاشو میروم و میگویم: از مجتبی شیش انگشتی تو بهتره.

سر شانه ی مانتویم را میگیرد و به طرف صندلی میکشاند.

تومور عشق

نفس عمیق پر صدایی میکشم و کنارش مینشینم. به قیافه ی غمبرک زده ی جفتشان نگاه میکنم و میان نفس نفس زدن هایم دست هایم را نمایشی بر گونه‌هایم میزنم و میگویم: مجتبی مرده؟! «ا» کشیده ی جفتشان بالا میگیرد و من تنها میخندم.

- دلم برا کل کلامون تنگ میشه!

- من هم.

لبخند دندان نمایی میزنم و میگویم: من نه.

باز هم هر دو به جانم می افتند و این بار با کتک هایشان مستفیضم میکنند.

لباس هایم را با عصبانیت بر روی زمین پرت میکنم و داد میزنم: مامان!

مگر جمع همیشه جمع من همیشه کم شده از آن اجازه ی شنیده شدن صدای من را میدهد؟

در را باز میکنم و دوباره با فریاد صدایش میکنم و دستم را بر روی قلب تیر کشیده ام میگذارم و «چته بی پدر؟» دایی علی را مانند همیشه نشنیده میگیرم.

- چه خبرته خونه رو گذاشتی رو هوا؟

در را پشت سرش میندم تا از هجوم بقیه ی دودها به اتاق جلوگیری کنم.

- شما خودتون با بساطتون همیشه رو هوا هستین، از این که پایین کشیدمتون ناراحتین.

نفس پر حرصش را بیرون میفرستد و بوی دهان دود خورده اش بدتر از بوی دهانی سیر خورده، صورتم را مچاله میکند.

- عاتکه! با اعصاب من بازی نکن! بگو باز چته خبر مرگت؟!

لگدی نثار لباس های مارک سفرهای خارجه ام، میکنم و میگویم: عرفان داره میاد دنبالم، چی بپوشم؟

جفت دست هایش را به سمت در میگیرد و میگوید: کفنی من رو میپوشی؟

کت و شلوارم را از روی زمین بلند کرده و بر روی تخت پرت میکند و میگوید: این رو بپوش!

لباس های بی رنگ و رویم را از نظر میگذرانم و به کت و شلوار کتان مشکی روی تخت نگاه میکنم و حرف هایم را میان دندان های به هم قفل شده ام بیرون میفرستم.

- این رو شب عقدم پوشیدم، نمیگن همین یه دست لباس رو داره؟

سرش را طلبکارانه به چپ و راست تکان میدهد و میگوید: خب همین یه دست لباس رو داری دیگه، که چی؟ میدونست عروسی دعوتین میبردت برات لباس میگرفت!

خشمم لحظه به لحظه بیشتر میشود.

- مامان، من امروز تازه امتحاناتم تموم شد.

دست به کمر عریضش میزند و میگوید: ا، شما که هر روز دور دور بودین.

دست هایم را مشت میکنم و فریاد میزنم: اون فقط نامزدمه، نام... زد.

@Shahregoftegoo

من برم بهش بگم لباس ندارم؟

وظیفه ی شماست که برام لباس بخرین.

انگشت اشاره اش را مقابل صورتم میگیرد و با چشم های ریز شده میگوید: وظیفه ی من نیست؛ وظیفه ی اون پدرِ پدرسگته که توی توله رو انداخت تو دامن من و خودش رفت تو زباله دونی ها پی استخون.

از اتاق بیرون میرود و این بی مهری های فرت فرت خرج شده برای من، از دلم بیرون نمیرود.

با صدای گوشی، اشک هایم را با پشت دستم پاک میکنم و پیامکش را باز میکنم.

«عشقم! آماده ای؟ دارم میام.»

«آره عزیزم!» را ارسال میکنم و مشغول پوشیدن تنها لباس به درد بخورم میشوم. آرایش ملایمی میکنم اما مثل همیشه رژ در دستم را با حرص بر روی لبم میکشم تا بغض های قائم شده در پشتشان به چشم کسی نیاید. موهایم را دم اسبی میندم و برا جمع کردن موهای کوتاه و اعصاب خرد کن

تومور عشق

جلوی صورتم، در به در به دنبال گیره ی حلقه ای دوست داشتنی ام میگردم و بلاخره ناامید شده و بی خیال جمع کردنشام میشوم.

صدای جذّابش شاخک هایم را تیز و قلبم را لیز میکند. در حالی که در دلم قربان صدقه اش میروم، روسری ساتن سفید مشکی ام را شل میبندم و کیف دستی مخمل مشکی ام را هم در دست میگیرم و با دست دیگرم مانتوی جلو باز هم رنگش را گرفته و وارد حال میشوم.

به دلبر هنوز ایستاده ام نزدیک میشوم تا چشمک خوش آمد گویی ام را در بلبشوی غبارهای دودی ببیند.

- سلام خانم!

نفس ذوق زده کشیدم همانا و به جبران کمبود محبت هایم، بادی به غبغب انداختن و با سرفه، بادهای پر دود سیب را بیرون پرت کردن همانا...

- خوبی عزیزم؟!

@Shahregoftegoo

دستش را نوازشوار بر روی پشتم میکشد و من دیوانه تلاش میکنم که این سرفه ها هرگز بند نیایند و ای کاش با لبخندهایم بند را آب ندهم!

با تنه ی صالح که با قلیان در دستش از میانمان عبور میکند، دست از نمایشم برمیدارم و به بیرون رفتن با عصبانیتش خیره میمانم.

- خب با اجازه تون ما دیگه بریم!

مامان «خوش بگذره!» گفته و بقیه هم تنها به تکان سری اکتفا میکنند و عزیز ما را تا در خانه همراهی کرده و با «مواظب خودتون باشید!» در پشت در متوقف میشود.

مانتوی در دستم را میپوشم و مانند عرفان با احتیاط از کنار صالح نشسته بر روی پله، عبور میکنم و هنگام خم شدن و پوشیدن کفش هایم، نگاه متعجبم را به نگاه مبهم پشت حلقه های دودش میدوزم. بعد از چندین ثانیه خیرگی نگاه ها بلاخره کم میآورم و خودم را به عرفان منتظر ایستاده می‌رسانم.

- این چشه؟! برعکس امیر عجیب غریب و مرموزه.

تومور عشق

لبخند ساختگی میزنم و حرفی را که خودم هم قبولش ندارم به زبان میآورم.

- همیشه همین جوریه، حالا کم کم متوجه اخلاقش میشی، پسر بدی نیست.

شانه ای بالا میاندازد و در ماشین را باز میکند.

- چرا اومد بیرون حالا؟

دو دهای خونه دیگه اشباع شده بود؟

هم زمان سوار بر ماشین میشویم و در حالی که کمر بندم را میندم میگویم: به خاطر من هیچ کدوم از بچه ها تو خونه سیگار نمیکشن.

«باز هم به فهم بچه ها!» را زیر لب گفته و دستمالی را از جعبه بیرون میکشد و مقابل صورتم تکان میدهد.

برای به رخ کشیدن حافظه ام میگویم: داریم عروسی میریم ها!

آرنج تکیه داده به شیشه اش را بیشتر میشکند و انگشتش را به دندان میگیرد و سپس آزاد میکند.

- آره اما عروستش تو نیستی.

از سردی بیانش به خود میلرزم و دستمال را بدون حرف اضافه ای گرفته و بر روی لبم میکشم.

دستش را بر سر دنده میکوبد و با «دوبس، دوبس» سرسام آور باندها، شروع به حرکت میکند.

تمام مسیر را دل آشوب میگذرانم و حال هم با هر قدمی که به سمت تالار برمیدارم به دور خود چرخیدن های قلبم بیشتر و بیشتر میشود؛ خوب میدانم که عرفان هم از سر اجبار تصمیم به آمدن در این جشنی را گرفته که دل خوشی از داماد پیر پسرش ندارد.

برای کم شدن دل شوره بسته ام، دستم را به دور بازویش حلقه میکنم. پلک های خیره به جلویتم، هم زمان میپزند و نگاه گیجش را به من میدوزد؛ انگار که او هم در «یعنی چه میشود؟» فکرش به سر میبرده است.

تومور عشق

«دوست دارم!» لب زده ام لبخند آرامی را بر صورتش نقاشی کرده و قبل از ورودمان آرامش را در من تزریق میکند.

- سلام خوش اومدین.

به زن میان سال رو به رویم که لباس فرم طوسی اش در حال انفجار است، نگاه میکنم و با تکان سرم به عرفان میفهمانم که منتظرم بایستد و دو پای دیگر قرض گرفته و قبل از این که ترکش های لباسش به من اصابت کند، به سمتی که با دست اشاره میکند، میروم تا کیفم گذاشته و مانتویم را آویزان کنم.

نگاهم را از لباس های رنگارنگ میگیرم و از اتاق بیرون میزنم. نگاه چپکی ام را از صورت گم شده در نقاشی رنگین کمانی اش میگیرم و از دست عرفان آویزان شده و در حالی که با او هم گام میشوم، میگویم: چی میگفت؟

سرش برای این و آن سلام میدهد و زبانش برای سؤال من میچرخد.

- میخواست کتم رو ببره، گفتم لازم نیست.

@Shahregoftegoo
به کت بلند مشکی طوسی اش نگاه میکنم و دلم برای تیپ عاتکه کشش قنچ میرود.

- بهتر شد؛ خیلی جیگرت کرده.

- جیگر لب های ورقلمبیده ی تو که میتروم نگاهش کنم، آبروم بره.

قلبم سر زمین مزه ها میشود و شیرینی های نو رسیده بر آنها حکمرانی میکنند.

- سلام. خوش حالم که اومدین!

نه دست در هوا خشک شده ی سعادت برایم عجیب است و نه دست بعد از مدّت ها به اکراه در آن نشسته و «مبارکه!» گفتن عرفان...

نگاه متعجبم خشک عروس لم داده به دست کشیده شده به دورش است.

- وا... ی! فکرش رو هم نمیکردم باز هم ببینمت.

تومور عشق

صدای نازک و کسدارش به سختی در فریادهای اوج گرفته ی خواننده دلبری میکند اما لباس سفید حریری که بر خلاف گشادی پایینش، بی شک تا اواسط رانش را با جان کندن به خود کشیده و بالا تنه ی دکلمه اش بدجور جلب توجه میکند.

- آروشا جان شما هم دیگه رو میشناسین؟

خودش را از او میگند و کمی به سمتش میچرخد تا پاسخ سؤالش را بدهد اما باز هم نگاه من به پشت تا گودی کمر لختش گیر میکند و در دل به آمدن لعنت میفرستم.

- آره دوست دختر دوست دوست پسر قبلیمه.

سعادت قهقهه ای میزند و میگوید: «ما که چیزی نفهمیدیم.» و من با صدای خفه ام، زیر نگاه براق عرفان لب میزنم: برات توضیح میدم.

- چادرت رو باد برد؟

از نیشخندش دندان به هم میسایم و میگویم: آره میخواست بندازه رو سرت نمیدونست با کدوم دوست پسرتی.

قهقهه سعادت باز هم پارازیتی میان موسیقی میشود اما لبان سرخ تزریقی او کمی جمع و جورتر میشود.

- خوش حالم که دو رو نیستم و همیشه پوششم یکیه.

نیمه ی راست صورتم به سمت بالا کشیده میشود و با تعجبی ساختگی میگویم: پوشش؟

پوشش به چیزی میگن که چیزی رو بیوشونه.

«اوم» کشیده ای میگویم و تمامش را برانداز میکنم و ادامه میدهم: منظورت از پوشش چیه؟

- به به، آقا عرفان!

عرفان که از مصاحبت دوست نداشتنی ما و سکوت احمقانه اش کلافه شده بود، خوش حال از این راه فرار، به سمت پسر خوشروی هم سن و سالش میچرخد و با او گرم میگیرد.

تومور عشق

- وای محمد اومده، کسی رو نمیشناسه برم بیارمش.

مسیر نگاهش را دنبال میکنم و با دیدن دوست امیر از فرهنگ عجیب و غریب بعضی آدم های اطرافم شوک زده میشوم.

با دیدن مبینا و مژده که در حال حرف زدن با همان زن پادری هستند، لبخندی میزنم و بقیه ی مهمان هایی را که میان نورهای چشمک زن، پیدا و پنهان میشوند، یکی پس از دیگری رصد میکنم و هر لحظه حس حسادتم بلندتر از قبل فریاد میزند: «ای کاش یک امشب را چشم های عرفان کم سو میشد!»

با پایین کشیده شدن روسری اسقاطم «هین» بلندی میکنم که در همه ها گم میشود. سرم را پایین میکشم و به دست مردانه ای که از دسته های روسری ام جدا میشود و به پشت میروود نگاه میکنم.

سرم با بیرون کشیده شدن دم اسبی گیر کرده میان روسری ام به عقب میروود و صدایش راحت تر به گوش میرسد.

@Shahregoftegoo

- حیف موهات نیست که میپوشونیش؟

صدایش نگاه لرزان ترسیده ام را به عرفان هم چنان پشت کرده به من میدوزد و چه قدر خوش حالم که از امشب این موجود مزاحم، مرد خانه ای میشود و دست از سر کچلم برمیدارد؛ اگر چه بی منظور...

- سلام عاتکه گلی!

نیم نگاهی به پشت سرم میکنم و نفس آسوده ای از رفتنش میکشم و به مبینا نگاه میکنم. لبخندی میزنم و میگویم: سلام جونم! چه نازتر شدی!

«جون» کشیده ای میگوید و بوسه ای به هوا میزند.

- مبینا صفت شدی؛ با همه تیک میزنی.

تومور عشق

مبینا شانه اش را به شانه ی او میکوباند و «هیشه» کشداری میگوید. مژده چشم غره ای برایش میروود و کیف دستی گوجه ای هم رنگ لباس بلندش را از دست لختش به دست پوشیده شده با آستینش هدایت میکند و میگوید: البته مبینا عرضه داماد تور کردن نداره.

نگاهش را به سعادت ایستاده در کنار شربت ها میدوزد و مانند او با دست آزادش موهای کوتاهش را شانه وار به عقب میکشد و رها میکند و میگوید: من برم تبریک بگم.

چشمکی را همراه با کیفش به مبینا تحویل میدهد و دور میشود. از نگاه سرزنشگرش دلگیر میشوم اما حق را به عشق ناکام مانده ی کنج دلش میدهم که کلام لرزانش را هم تلخ کرده است.

با خداحافظی مؤدبانه ی هم صحبت عرفان، نگاهم را از مژده ی به ظاهر سرپا ایستاده میگیرم و به نشانه ی خداحافظی، با لبخند سری خم میکنم و به عرفان نزدیکتر میشوم.

- سلام خانم حیدری. خوب هستین؟

مبینا سری خم میکند که دسته ای از موهای فر کرده اش از شانه سر خورده و آویزان میشود و پیراهن کوتاه زرد رنگش کمی از پاهای لختش را میپوشاند.

- ممنون استاد!

نگاهش را از مبینا میگیرد و به من میدوزد و میگوید: جو این جا گرفتت ها!

با اشاره ی ابروهایش به روسری دستمال گردن شده ام، لبخندی میزنم و سکوت میکنم.

با انگشتانش موهای کوتاه چپ زده ام را بر روی صورتم پخش میکند و آبشارهایی به ارتفاع نیمی از چشمانم میسازد و میگوید: حداقل این جوری باشه که صورت قشنگت رو کسی نبینه!

سرفه ی مصلحتی و «من تنهاتون میذارم.» پر از شیطنت مبینا هم نمیتواند نگاه دوخته شده به نگاهم را پاره کند و نمیدانم فضای تاریکتر شده، از تکان های آهسته ی ما میرقصد و خواننده از موسیقی قلب های ما با احساس تر از قبل میخواند و یا چه!...

هر چه که هست بوی ناب این آغوش، میان این همه عطرهای تلخ و تند که سر درد عطر فروشی ها را به خاطر می آورند، تک پر است و آرام بخش!...

با لبخند به بچه هایی که برای بیرون رفتن از کلاس از سر و کول هم بالا میروند، نگاه میکنم؛ لبخندی که مانند بستنی در دست مریم کم کم آب میشود و به پایین کش می آید. همان که من را در منجلاب چسبنده ی خاطرات فرو میبرد.

- بچه ها بیاین دیگه!

آب دهانم را هم زمان با اولین قطره ی چکیده شده بر روی زمین، قورت میدهم و دلم از گشنگی و پو لهای تغذیه ی پی دود رفته ام ضعف میرود؛ همان که قاپیدنش را با انگشت سکوت گرفته شده در مقابل دهانم، با بغض قورت دادم و دم نزد.

با صدایی که از تنه های خورده به او قطع و وصل میشود، داد میزند: شقایق، من بستنی دستمه، تو بیا هل بده!

@Shahregoftegoo

با بی تفاوتی ما خودش را از همهمه ی بچه های از زندان آزاد شده، بیرون میکشد و به ما نزدیک میشود و من این بار با قطره ی بعدی، بر روی کفش ورزشی صورتی امروزش که زنگ آخر را در بدو بدوهای وسطی چراغانی میشد، میچکم.

- با تو بودم ها!

زبانش را روی پایین ترین نقطه ی آبخاری بستنی میگذارد و به بالا میکشد و نگاه دردناکم را با زبانش از بستنی میکنم و به پایین می اندازم.

- ول کن بابا! این قدر دوویدم خسته ام. بذار این وحشی ها برن بعد میریم!

باز هم دست نگاهم را میگیرم و از کفش های نوی سفید و چرک مرده ی شقایق که بی حوصلگی همیشگی اش را فریاد میزند، دور میکنم و بی توجه به غرغرهایش که «من بدبخت کجا را ببینم؟!» او را بر روی کفش های رنگ و رو رفته ام که هنوز نتوانستم نشتی دادن هایش را به عزیز بگویم، مینشانم.

- عاتکه! تو هم خسته ای؟ تو که بازی نکردی!

تومور عشق

تنها به گفتن «اوهوم.» آرامی اکتفا میکنم؛ سن آنها که اجازه ی درک خستگی های من را ندارد.

- رفتن. بریم!

چه قدر میخواهند فریاد خوش حالی سر بدهند و بروند و چه قدر میخواهم جیغ بکشم و نروم!

- کجا موندی؟ بیا دیگه!

قدم های مرددم را به مقصد خانه ای برمیدارم که نمیدانم تا برگشتن عزیز و آقاجون، از تسمه ها و ابزار یراق های هنوز فروخته نشده اش، جان سالم به در میبرم یا نه...

- عاتکه!

با پلک محکمی نگاهم را از نقطه ی نامعلوم رو به رویم میگیرم و سرم بالا میگیرم تا بتوانم نگاهش کنم.

- بعضی وقتها ترسناک میشی ها؛ یه ساعته زل زدی به در.

@Shahregoftegoo

لبخند دردناکی میزنم و دستم را در دست مردانه ی در مقابل صورتم گرفته شده، میگذارم و بوسه ای بر روی موهای کوتاه یکی بود، یکی نبود دستش میزنم. بلند میشوم و چشم هایم از درد قلب تیر کشیده ام بسته میشود. نفس عمیقی میکشم و با احتیاط چشم باز میکنم.

لبخند نامحسوسش در زیر نگاهم محو میشود و دستش را برای گرفتن کیفش، از دستم بیرون میکشد.

- میشه امروز خودت برگردی؟

از پنجره به کبودی آسمان نگاه میکنم و با صدای قدم هایش، کوله ام را بر شانه ام پرت میکنم و با گام های بلند و عجله ای، خودم را به او میرسانم.

- چرا چی شده؟!

سوئیچش را در دست میگیرد و بدون نگاهی میگوید: هیچی، یه کاری برام پیش اومده.

تومور عشق

مقابلش می ایستم و راهش را سد میکنم و با قیافه ی آویزانم مینالم: عرفان! حواست هست این روزها اصلاً حواست به من نیست؟

ابرو در هم میکشد و جمله ام را پرسشی تکرار میکند.

- حواسم بهت نیست؟!

سرم را پایین میگیرم و به چپ و راست تکان میدهم و میگویم: منظورم اینه سرت رو خیلی شلوغ کردی؛ همش کار، کار، کار...

نگاه غمگینم را به او میدوزم و ادامه میدهم: من دیگه دلم رو به همین توجه های توی ماشین خوش کردم. حتی...

دست دراز میکنم و از دروازه ی نیمه حیاط به پارک رو به رو اشاره میکنم.

- حتی دلم برای این پارک بغل هم تنگ شده.

من را دور میزند و در حالی که از حیاط خارج میشود، قفل ماشین را باز میکند.

- کلی کار سرم ریخته، میگی چی کار کنم؟

با «خدا حافظ خانم!» مردانه ای که میشنوم، به طرف صدا سر میچرخانم و برای سعادتت دور شده سری بیخود تکان میدهم.

- بشین، برسونمت!

نگاهم را از در باز کرده برای من، میگیرم و سرم را پایین می اندازم و در حالی که راه پیاده رو را در پیش میگیرم، پشت بغضم میگویم: به کارت برس! خودم میرم.

قدم میزنم و سرم زمین میخورد و فکرهایم هوا میروند و نمیدانم تا کجا میروند که نگاهم در سنگ های فرش شده ی پیاده رو مینشیند و با یک به یکشان مشغول دو، دو تا چهار تا میشود.

تومور عشق

شاید حق با او باشد؛ همیشه که نمیشود تمامت را صرف عشقت کنی. همیشه که نمیشود بی خیال زندگی شوی. اصلاً بودن های همیشگی آدم را سر میکند. گاهی باید دورتر ایستاد و از دور دید تا بوی تکرار شامه ی ما را پر نکند و یا سوز کلامان قلب هایمان را سرد نکند.

حق با اوست؛ باید دور شوم تا از دور نگاهم کند تا نگاه های دورادور، خاطرات چال کرده ی ما را نبش کند و احساس رو به موتش را دوباره احیا کند.

باید دور شوم تا آغوش حلالمان را حرام تصوّر کند؛ آخر وجدان بی وجدان این روزها، عاشق ممنوعه هاست. ممنوعه که شوم آغوش و نگاهم احساسش را سر ذوق میآورد.

باید دور شوم و ممنوعه تا عشق آغشته به ترس، شوکه کند مغز فراموش کارش را...

باید دور شوم!

@Shahregoftegoo

پنج دقیقه از ساعت آخرین کلاس امروز میگذرد و عرفان هنوز در حیات و مشغول مکالمه است.

مدّت ها بی احساس نشان دادنم کلافه ام کرده است. دیگر تحمّل مثل او بودن و با ساز او رقصیدن را ندارم. امروز میخواهم هر چه در آغوش کشیدن لحظه ای و فرار بی دلیل و یک کلام، تناقض احساس را نابود کنم.

مگر میشود کنار او بود و برایش نمرد؟!

مگر میشود سیاهی چشمانش را دید و دیوانگی و عشق را جار نزد؟!

اگر میشد تحمّل کرد و پا پیش گذاشت که هرگز عشقم را به او اعتراف نمیکردم.

اصلاً دلیل احساس بلاتکلیفش هر چه که میخواهد باشد، باز هم میخواهم همانی باشم که پا پیش میگذارد، میخواهم از او عذرخواهی کنم؛ برای چیزی که نمیدانم. برای چیزی که نمیکردم هم بدانم. اصلاً میخواهم به تمام کارهای کرده و نکرده ی عمرم اعتراف کنم و از او عذرخواهی کنم.

له شدن غرورم به فدای یک لبخند و نگاه خیره اش!...

تومور عشق

با نزدیک شدن صدای قدم هایش دست از قربان صدقه رفتن هایم برمیدارم و برای فکر شیطانی
خطور کرده به مغزم بشکنی میزنم و بعد از نگاه کردن به بچه هایی که مشغول جواب دادن به
سؤالات امتحانیشان هستند، برای اجرایی کردن فکرم به سرعت خودم را به کنار در میرسانم. در خودم
جمع و آماده حمله میشوم. با باز شدن در، در هوا جهشی میزنم و «پ» بلندی میگویم.

با چشم هایی که از شدت خنده نیمه باز و خیس است، به پریدنش از ترس و قیافه ی شوک زده و
خشکیده اش، نگاه میکنم.

دستم را بر روی قلبم گذاشته و یک دل سیر میخندم.

ای کاش لامپ راهرو نسوخته بود تا قیافه ی شوک زده اش را واضحتر میدیدم و ترسیدنش را برای
لحظه های قمپز در کردنش، در دست میگرفتم!

با دل درد به قهقهه هایم پایان میدهم و کمر دولا شدهام را صاف کرده و نفس نفس زنان، پشت
دست هایم را به چشم های ترم میکشم و بعد از «اوف!» کشیده ای نگاهش میکنم.

با بهت به سعادتتی که لبخند عریضش را به من دوخته نگاه میکنم و تمام فحش های موجود در
فرهنگ لغاتم را برای خود صرف میکنم.

- چه قدر قشنگ میخندی زلزله!

نگاهم را از عرفانی که در ابتدای راهرو ایستاده و با دست های رگ برآمده اش به موهایش و با چشم
های برزخی اش به قلبم چنگ میزند، میگیرم و با تته پته رو به سعادتتی میگویم: او... م، من... من
فکر کردم...

«زهره ام ترکید دختر.» نگفته، قهقهه اش را سر میدهد اما عرفان سر نخ خنده هایش را در دست
مشت شده اش میگیرد و بر صورتش میکوبد.

با چشم های از وحشت در آمده ام به گلاویز شدنشان نگاه میکنم.

با دست هایم خودم را به دست مشت شده در هوایش آویزان میکنم و با ترس به صورت های بهره
مند شده ی جفتشان نگاه میکنم و میگویم: عرفان بسه! تقصیر من بود. غلط کردم. اشتباه کردم.
بیخشید!

تومور عشق

با دستش او را به عقب هل میدهد و یقه ی چنگ زده اش را رها میکند. سینه به سینه ام می ایستد و انگشت اشاره اش را مقابل صورتم گرفته و نعره میکشد: هیچی نگو!

مانند موشی ترسیده به چهار چوب در میچسبم و با چشم های لرزانم دور شدنش را تماشا میکنم.

با رفتنش بقیه که انگار مشغول دیدن معرکه ی پهلوانی وسط میدان بودند به خودشان می آیند و با رفتن به کلاس هایشان میدان را خالی میکنند.

با برگشتنش چشمان به در خشک شده ام دوباره آبپاشی و نفس آسوده ام در هوا پخش میشود.

خوب میدانم که دلیل عصبانیتش غیرت است نه تهمت؛ بی شک همین است. گمان بد به من؟! نه امکان ندارد.

با لبخند دست هایم را باز میکنم اما با کف دست گرفته شده به طرفم، چوب میگیرم.

اجازه ی انتظار به من نمیدهد و بلافاصله حرف هایش را برشته تر از سیلی بر صورتم میکوبد.

- خانواده ات به تو احتیاج نداشتن، تو به یه احمق احتیاج داشتی...
@Shahregoftogoo

شست بیرون زده از مشتت چند باری به سینه اش میکوبد و میگوید: که من نیستم.

پلک هایم کمر خم میکنند و عرق میریزند.

نگاه شکاری اش را به سعادت می که با لباس های کج و معوج شده در یک متری ام ایستاده، میدوزد و با غیظ، خطاب به من میگوید: اگه تونستی از دل بستگی هات دل بکنی، ساعت هفت فرودگاه باش!

بدون نگاه کردن به شکستن هایم، از دیدم گم میشود.

از روی چهار چوب از گرمای مرداد گداخته شده، سر میخورم و بر روی سرامیک مخملی شده با گرد و خاک ولو میشوم.

چشم هایم را میندم تا چهره ی جذاب مردانه اش پس زمینه ی خاطرات نه چندان دورم شود.

- عاتکه بیا بریم! اون جا موقعیت بهتری داریم.

تومور عشق

سرم را پایین می اندازم و با بغض میگویم: نه، من نمیتونم عزیز و آقاجون رو تنها بذارم، اونها به من احتیاج دارن. تو به من گفتی نمیرین.

«پوف» کلافه ای میکند و خودش را جلو میکشد.

- من که نمیتونم جلو خانواده ام رو بگیرم، اون ها میخوان واسه همیشه برن.

نمیدانم قرار است تا کی برای زندگی ام تصمیم گرفته شود؟

تا کی باید آخرین نفری باشم که به خاطرها می آیم؟

تا کی باید لای منگنه ی این و آن پرس شوم؟

با درماندگی دست هایش را در دست میگیرم و جلوی نیمکت رنگی نشسته بر روی آن، زانو میزنم.

- عرفان تو رو خدا درکم کن! تو این همه سالی که هیچ کس نخواست کنارم باشه، اون ها بودن، چه

طور میتونم حالا که به من احتیاج دارن، تنهانشون بذارم؟! [@Shahregoftegoo](http://Shahregoftegoo)

دست هایش را بیرون میکشد و بلند میشود.

- فقط تو خانواده داری؟

چه قدر در این دو ماه پر مشغله اش که برایم ستاره ی سهیل شده، بی منطق شده؟!

بر خلاف قطره اشکم که بر روی چمن ها مینشیند، می ایستم و به دنبالش کشیده میشوم.

- عرفان تو چته؟!

شانه بالا میزند و بدون این که نگاهم کند، میگوید: من چیزی ام نیست اما تو واقعاً چیزی ات هست.

ناخواسته موج صدایم بالا میرود.

- من یا تویی که این قدر سرت شلوغه دیگه وقت نداری حتی ببینیم؟

تومور عشق

می ایستد و در چشم هایم زل میزند و میگوید: تویی که معلوم نیست با خودت و اطرافیانت چند چندی.

دست بر روی سینه گذاشته ام دیگر توان کنترل کردن قلبم را ندارد؛ قلبی که مانند دیوانه ی زنجیر پاره کرده، بی هدف بر در و دیوار اتاق میکوبد.

باورم نمیشود که تمام تلاش های چند ماهه ام برای از دست ندادنش با یک سوء تفاهم دود شده باشد.

باورم نمیشود به این راحتی به من تهمت بزند و اجازه حرف زدن ندهد.

- عاتکه خانم خوبین؟

مانند سرنگی که ماده ی روغنی را میبلعد، با جان کندن هوا را به درونم میکشم.

- مرتیکه خودش هرهر و کرکرش با همه به راهه...

با نگاه خشمگینم خفقان میگیرد. او را چه به تهمت به کرانچی خوشروی من؟! [@Shahregoftegoo](http://Shahregoftegoo)

تهمت؟!!

آری تهمت، عرفان من اهل خیانت نبود؛ بود؟

چرا نبود؟ چرا من بومد و او نبود؟!!

چرا من نفهم زودتر نفهمیدم؟!!

او با همین مشغله ها لحظه ای فراموشم نمیکرد، چه طور حالا؟...

چرا من نفهم زودتر نفهمیدم که سرش شلوغ نبود؛ گرم بود، گرم دیگری؟...

لیوان آب در دستش را کنارم میگذارد و وارد کلاس میشود؛ کلاسی که در نبودمان مانند بازار مسگرها سر و صدایش سوهان روح شده است.

همراهم را از جیب مانتویم بیرون میکشم و شماره ی امیر را میگیرم.

تومور عشق

- جانم؟

جان میکنم تا بگویم: «امیر بیا آموزشگاه، به امانتی میذارم رو همراهم، تا ساعت هفت برسون فرودگاه دست عرفان!»

تماس را قطع میکنم و به او اجازه ی حرف زدن نمیدهم؛ مگر به من اجازه داده شد؟!

همراهم را کنارم می اندازم. جفت پاهایم را تا میکنم و با زانوهایم خرخره ی قلبم را گرفته و به دیوار میچسبانمش. پاهایم را بغل میکنم و پیشانی ام را بر روی زانوهایم میگذارم و با پوزخند به قلبم که چون مرغ سرکنده، دست و پا میزند، نگاه میکنم.

- مسبب تک تک لحظه های نکبت زندگیم تویی. بمیر! بمیر و راحتم کن!

چانه ام را بر روی زانو میگذارم و به انگشتم زل میزنم. انگشتانم را چون انبری قفل مهره ی در دستم میکنم و آن را بیرون کشیده و در هوا رها میکنم؛ زنگ صدایش در مغزم سوت میکشد و قلبم چه مظلومانه میلرزد و جان میدهد.

@Shahregoftegoo

- عاتکه! قربونت برم، پاشو!

صدایش به قلب مردهام شوک میدهد.

- عاتکه! دورت بگردم من این جام.

قلبم حریصانه برای زندگی تقلا میکند و تک تک سلول هایم بدون حرکت چشم به او دوخته اند.

- پاشو زندگیم!

چه قدر دل تنگ قربان صدقه هایش بوده ام!

- عاتکه، بیا بریم صندلی پارک منتظرمونه ها، دلم واسه دیوونه بازی هات تنگ شده.

میدانستم، به خدا میدانستم که نمیتواند پا روی احساسمان بگذارد.

- دوست دارم دیوونه!

قلبم سر از خونابه های غرق شده در آن بلند میکند و نفسی پر از غبار دل تنگی میگیرد.

تومور عشق

تن خسته ام با چشم غره قلبم را برانداز میکند؛ قلبی را که از سرسختی اش عاصی شده است.

با بدبختی کرکره ی زنگ زده ی پلک هایم را بالا میکشم و به دنیای خاکستری اطرافم نگاه میکنم. دنیا گرد سرم میچرخد و پلک هایم بر روی دیده ام آوار میشوند. با عجز به دنبال سوی چشمانم میگردم.

- عرفان! عرفان کجایی؟

با دست مردانه ی نشسته در دستم لبخند آرامی میزنم و بی توجه به صدای بوق های نامرتب کنار گوشم، نفسی عمیق میگیرم.

به سختی لب میزنم و جملات نامفهوم را بیان میکنم.

- میدونستم بدون من نمیری، میدونستم...

سرفه ای میکنم و درد طناب پیچم میکند اما چه اهمیتی دارد؟! مهم بودن عرفان من است.

- دوست دارم عرفان! @Shahregoftegoo

حصار دستش را تنگتر و لبخندم را گشادتر میکند.

بی توجه به سوزش عجیب قلبم، به آرامی چشم باز میکنم تا کمی بودنش را زندگی کنم.

- خوبی دختر؟

نگاهم را از صورت خندانم میگیرم و به دست هایمان میدوزم. به آرامی دست کم جانم را بیرون میکشم و میگویم: امیرا! عرفان کو؟

کمر دولا شده اش را صاف کرده و دستش را در جیب شلوارش فرو میکند. رد نگاهش را میگیرم و متوجه حضور پر از سکوت بقیه میشوم.

عزیز دستم را میگیرد و با نگرانی میگوید: خوبی مادر؟

مامان پتوی روی پایم را مرتب میکند و میگوید: درد داری بگو به پرستار بگم!

تومور عشق

با چشم های گرد شده، اطرافم را رصد میکنم تا متوجه ی زمان و مکانی شوم که این همه محبت را برایم قلمبه کرده است.

- خاله قربونت بشه، نگران نباش زود خوب میشی! تازه پیوند کردی یه کم درد طبیعیه.

پیوند؟! او چه میگوید؟! پیوند چه؟!!

با چشمهای درشت شده از تعجب و یا شاید هم ترس به چسب ها و شیلنگ های سیم پیچی شده در جای جای تنم نگاه میکنم و آب دهانم را با صدا قورت میدهم.

- چیزی نیست بابا، نترس دو روز دیگه خوب میشی، بشکن بالانس میزنی.

رو به ملکه ی عذابم و بی تفاوتی های همیشگی اش دندان قروچه میکشم و با حرص نگاه لرزانم را میانشان میچرخانم و میگویم: عرفان کو؟

هر کدام خود را مشغول کاری نشان میدهند و سؤال را نشنیده میگیرند. به ناچار بلندتر میگویم:

خودم حرف هاش رو شنیدم، داشت باهام حرف میزد، کجا رفت؟

باز هم سکوت میکنند و باز هم بلندتر فریاد میزنم بلکه بشنوند.

- گفتم عرفان کو؟

- ا، بس کن بچه!

چهار تا قربون صدقه شنید، فکر کرد چه خبره.

صدات رو پُر!

نگاهم را از دایی علی میگیرم و به تلخی حرف های شکننده ای که نبودنشان بیشتر از قلب تعویضی ام من را به این باور میرسانند که دیگر من نیستم، پوزخند میزنم.

من چه گفته ام؟!!

واقعاً قلب دیگری در سینه ام میتپد؟!!

پس قلب بی نوای من کجاست؛ همدم ضجه ها و مویه هایم؟...

تومور عشق

صاحب خانه ی آه ها و بغض های تیزِ قورت داده ام؟...

شاهد عشق بازی های روزانه و ذوق کردن های از سر خیال بافی های شبانه ام؟...

اصلاً چه کسی به این ها اجازه داده تا دور بیاندازنش؟!

من بیش از نیم سال خون دل خورده ام تا عطر عرفان را درون کوهانش ذخیره کنم تا هر ثانیه نفس کشیدن های با خساستم، پر از عطر بودنش باشد!

عرفان! گفته ام عرفان!

بی خیال قلب پوسیده ی اوراقی، وقتی که او کنار من است، اصلاً بیخیال خودم!

یک عمر برای ذخیره کردن عطرش فرصت دارم؛ بی خیال من و قلب پوسیده ام!

برای هم کلامی کسی را جز امیر نمی یابم. رو به او میکنم و با خواهش میگویم: امیر! عرفان کجاست؟

موهایش را با دستش شانه میزند و میگوید: کاری براش پیش اومده رفته بیرون، میاد.

با دیدن کبودی زیر چشمش، صورت آرامم دوباره رنگ نگرانی به خود میگیرد.

- صورتت چی شده؟!

لبخندی میزند و دست مخالفش را اریب بالا میگیرد و با تنها انگشت تا نشده اش به کبودی اشاره میکند و میگوید: این و میگی؟ چیزی نیست، با یکی از دوست هام دعوا شده، حسابی گرد و خاک کردم.

لبخند پر رنگی میزنم و میگویم: تو یا اون؟

با خنده سرش را میخارانم و میگویم: حالا.

با دیدن قیافه ی ضایعش قهقهه میزنم؛ قهقهه های که تن به خواب رفته با بی هوشی ام بیدار میشود و تلافی بدخواهی اش را به سختی از من میگیرد. این قدر سخت که با آرام بخش دیوانه بازی هایش را آرام میکنند.

- آقای محترم! بیمارستان که جای بچه نیست.

تومور عشق

- خانم پرستار، دخترم این جاست.

- باشه، حداقل به خانمتون بگید نوزاد رو بیرون ببرن، برای خودشون خطرناکه.

نه صدای «تک تک» کفش های زنانه و ونگ ونگ نوزادی که دور و دورتر میشود و نه «بابا» گفتن های آدم آهنی مانند کودکانه و «بوم بوم» کفش های مردانه ای که نزدیک و نزدیکتر میشود، نمیتوانند آرامش چشم های بسته ام را پایان ببخشند که هیچ، در پشت پرده ی تاریک چشم هایم شروع به اکران خاطرات هم میکنند.

- بسه دیگه جمع کن بساطت رو!

میان سرفه های بلند شده از اعماق وجودم به سختی «تازه شروع کردم.» آرام و خواب آلودش را میشنوم.

- بچه داره از سرفه بالا میاره.

دو ده های درونش را از تمام سوراخ های سرش بیرون میفرستد و با پوزخند میگوید: نترس چیزیش همیشه پدر سوخته!

بچه ای که قد بند انگشت بود، زیر مشتم و لگدهام سقط نشد، به این راحتی ها سقط نمیشه.

این مرفین نطلبیده مرادی بود برای به گوش قلبم نرسیدن این «خوبی دخترم؟» به ظاهر نگران و این «بابا!» گفتن های طوطی وار فرزند خواسته اش.

چشم هایم را باز نمیکنم تا بلکه بفهمند از آموزشی های بی انتهای روزگار خسته ام و خاموشی را بزنند.

- چی کار میکنی؟! بیدار میشه.

- هیس! یواشتر خاله اش میفهمه!

- خب مگه آزار داری؟

آن قدر دل تنگ دوستان خل و چلم هستم که دلم میخواید همچنان خودم را به خواب بزنم و در دل به کلکل هایشان بخندم اما خارش دماغم کلافه ام میکند و چشم های لوچ شده ام به نخ های دسته شده ی روسری دوخته میشوند.

- شقایق، تو کار من دخالت نکن ها!

همچنان که گوشه ی روسری اش را در دست گرفته و ریش ریش های دسته دسته شده اش را بر روی دماغ میکشد، با شقایق یکی به دو میکند.

دستم را به آرامی بالا می آورم و در یک حرکت، نیمی از ریشه ها را در سوراخ دماغ میچپانم.

با کشیده شدن دستش با ترس رو برمیکرداند و با دیدنم، چشم هایش دو دو میزند و لب بر میچیند.

با «پوف» کشیده ی شقایق، روسری را میکشد و برای خشک کردن صورت آب پاشی شده اش بالا میبرد؛ مکثی میکند و چند دوری مردمک چشم هایش را میان من و روسری میچرخاند و در آخر پر روسری اش را رها کرده و در حالی که پشت دستش را بر روی صورتش میکشد، با حرص میگوید:
جفتتون چندشین!

شقایق از ترس در باز اتاق که درست رو به روی اتاق پرستاری است، خنده هایش را با گوشه ی شالش خفه میکند و بی صدا خم و راست میشود و من هم با لبخندی عریض به آن ها نگاه میکنم.

- انشالله همیشه بخندید!

دعایش چپ میشود و چین میان ابروهایم راست میایستد و دلم میخواید که فریاد بزنم و بگویم:
«ما نخواهیم با شما بخندیم باید چه کسی را ببینیم؟».

- خانم ها سلام.

شقایق و مریم به خودشان می آیند و «سلام» مؤدبانه ای میدهند.

رو به خاله کمر خم میکند و در حالی که ژروراها ی صورتی چیده شده در سبد را به دستش میدهد، میگوید: سلام خانم. خوب هستین؟

تومور عشق

خاله تشکری میکند و نگاه دستپاچه اش را به سمتم میچرخاند.

- دبیر آموزشگاه عاتکه خانم هستم؛ سعادت.

ملاقات با شما هم برای بنده سعادتیه.

«جو... ن!» گفتن زیر لب بچه ها و گرمتر گرفتن خاله ی ساده لوحم، آمپرهای مغزم را بالا میزند و قلب تازه واردم که تا کنون غریبگی میکرد و گوشه ای آرام نشسته بود، بغض میترکاند و بهانه ی رفتن میگیرد.

- خوبی؟

از حالم را پرسیدن هایی که حال ندارم حالشان را بگیرم، حالم به هم میخورد پس تنها نگاه خشمگینم را میخ نگاه وقیحش میکنم و برای به گوش رسیدن بد و بیراه های چشمهایم سکوت میکنم اما چه انتظار ببوده ای!

با ابروهایش به دستم اشاره میکند و میگوید: نگران اونی؟

نگاه پرسشی ام را از دستم بلند میکنم و به او میدوزم. دست چپش را بالا میگیرد و شستش را بر روی ناخن نیمه بلند انگشت خم کرده اش میگذارد و میگوید: من هم انداختمش دور، چیزی که زیاد حلقه.

دلیل لختی انگشتم را خوب میدانم؛ خوب میدانم که میخواهد برای به دست آوردن دلم تدارکات بچیند و حلقه بر انگشتم کند و شاید هم در همان پارک همیشگی زانو بزند و دوباره حلقه بر انگشتم بیچاند و یا در یکی از همین شب های بیمارستانی ام که بی سر و صدا بر بالینم مینشیند و قربان صدقه ی جسم به خواب زده ام میرود، به بی قراریهایش اعتراف کند و انگشتری ام را پس دهد و مانند آن روز کف دستم را عمیق ببوسد اما نمیدانم چرا به تشویش افتاده ام، شاید مقصر عربده های قلبم است که ثانیه به ثانیه اوج میگیرد و...

- فکر میکنم مزاحمتون شدم.

شقایق از خطاب ناگهانی اش، سرخ میشود و دستپاچه میگوید: فکر نکنید!

پوزخندی میزنم و به نیمرخ پر غرورش میگویم: منظورش این بود که مطمئن باشید!

شقایق سر افتاده اش را به یک باره بالا میگیرد و بی توجه به فشار دست مریم به دور بازویش که از سر خنده های کنترل شده ی اوست، میگوید: وای نه منظورم...

خاله توبیخگرانه «عاتکه!» میگوید و من هم برای خلاص شدن از نصیحت هایش او را به دنبال مسکنی به اتاق پرستاری میفرستم و اما در این میان سعادتِ عکس شخصیت و ادب آن روزهایش، به بی عاری های این روزهایش ادامه میدهد؛ با پوزخندی به طرفم رو برمیگرداند و سر کج شده اش نیمی از موهای فرق گرفته اش را بر روی یکی از چشم هایش میریزد.

- پس مجبورند چند دقیقه ای مزاحمت های من رو تحمل کنند تا عیادت تموم بشه.

کنترل صدایم از اختیارم خارج میشود و موجم بالا میرود.

- فکر نمیکردم بعد از اون اتفاق بینمت.

کامل به طرفم میچرخد و با تعجب میگوید: کدوم اتفاق؟

با سکوتم نگاهش را از چشم های برزخی ام میدزدد و با دستش خرمایی هایش را به بالا شانه ی بیهوده ای میزند و خود ادامه میدهد: اگه منظورت به بد شدن حالتون و به موقع رسوندنتون به بیمارستانه...

ابروهایش را همراه با شانه هایش بالا میاندازد.

- خب باید میومدم به دیدن کسی که جونش رو نجات دادم.

خودم را کمی بالا میکشم و چشم های از درد بسته شده ام بچه ها را نگران کرده و به سمتم میکشاند. نفسم را میان تیر کشیده ی قلبم بیرون میفرستم و میان دندان های قفل شده ام میغرم: که تشکر بشنوید؟

- بلدی؟

چشم های بسته شده با دردم را باز میکنم؛ سرم را بالا میگیرم و با ابروهای گره خورده ام نگاهش میکنم.

- واسه جونی که نمیخواستمش تشکر نمیکنم...

تومور عشق

با ابروهایم به در اشاره میکنم و ادامه میدهم: تشکر پیشاپیشم رو واسه هرگز ندیدنت بپذیر!

لبخندش بر اعصاب نداشته ام خط می اندازد و دست به جیب و آرام آرام رفتنش بر روانم خش...

- چرا این جوری باهاش حرف زدی؟

- این کی بود؟ چرا تا حالا راجه اش حرف نزدی؟!

نفس عمیقی میکشم و برای دک کردن این بازجوها درد داشته ام را بزرگتر از واقعیت بودنش نشان میدهم و بعد از خوردن مسکن بلاخره آمده، دراز کشیده و چشم میبندم.

یک هفته ای میشود که این اتاق سفید پوش شده، برایم حکم تشک کشتی را دارد و قلبم رقیب چقری که ضربه هایش تنم را خسته و کلافه کرده است.

به لطف زنبیل دارویی که به خوردم میدهند، حال جسمی ام رو به بهبودی است اما روح بیمارم همچنان چشم انتظار دکتری است که درست وقتی بر سر بالینم می آید که در خواب فرو رفته ام. ندیدنش بیشتر از زخم های بسترم آزارم میدهد و مشغله ها و یا خجالت هایش که روزها اجازه ی دیدنش را از من میگیرد، بهانه گیرم کرده است. توجه های افراطی خاله که حتی همراهم را برایم مضر میداند، برایم حکم شکنجه را دارد و چه قدر خوشحالم که بار و بندیلیم را جمع کرده و راهی خانه هستم!

- مامانت نوبت عمل داشت من گفتم بره، خودم مراقب هستم، نگران نباشه.

پوزخندم گونه ام را به شیشه ی یخ زده از سرمای کولر میچسباند.

- اون اگه نگران بچه ای بود که قلبش رو کندن، ول نمیکرد نمیرفت چربی هاش رو بکنه.

سرش را میان صندلی های جلو قرار میدهد و با نگاه به من میگوید: این حرف رو نزن اون...

سرم را از شیشه ی ماشین میکنم و میان حرفش میپریم.

- ولش کن خاله، سرم درد میکنه!

تومور عشق

سرش را پایین می اندازد و درست سر جایش مینشیند.

نفسم را به بیرون پرت میکنم و نگاهم را از صالح که تمام مدّت را در سکوت از آینه به من زل زده، میدزدم. سرم را به صندلی پشتم تکیه میدهم و تا رسیدن به خانه، چشم هایم را میندوم.

با باز کردن در، خودم را در آغوش خشکیده ی آقاجون رها میکنم و بعد از بوسه باران کردن او و عزیز وارد اتاقم میشوم؛ تنها نقطه ی آرام زندگی ام...

تمیزی اش بی شک هنر دست عزیز است اما صدای او را در اتاقم اگو میکند.

- یادم باشه شوهرت شدم یه سر و سامونی به اتاقت بدم!

لبخند آرامی میزنم و با چشم های بسته و دست های باز، خاطره ی بودنش را نفس میکشم.

- کجایی دیوونه؟

بدون عوض کردن لباس های بوی الکل و خون گرفته ام، سرم را در تمام کشوها و کمد ها فرو میکنم تا همراهم را پیدا کنم.

@Shahregoftegoo

- چی کار میکنی عاتکه؟!

دست به کمر میزنم و با حرص میگویم: خاله همراهم کو؟

در نیمه باز کمد را میندود و با مهربانی میگوید: اول برو لباس هات رو عوض کن!

«پوف» بلندی میکشم و بر روی تخت نالانم مینشینم.

- باید به عرفان زنگ بزنی، بگم که مرخص شدم، نگران نباش!

حتماً تا حالا کلی زنگ زده.

عزیز با لیوانی پر از آب پرتقال به طرفم می آید و میگوید: رنگ به رو نداری، بیا یه کم بخور!

با قیافه ی آویزان و چشم های افتاده میگویم: عزیز همراه من کو؟

لیوان را به لبم میچسباند و میگوید: اول این و بخور!

تومور عشق

خودم را عقب میکشم. مشتی محکم به تخت میزنم و با فریاد میگویم: ای بابا، گفتم همراه من کو؟

- چه خبرته توله ی بی پدر؟! -

با عربده ی بلندتر از خودم، خفه میشوم و بی توجه به مزین کردن های دایی مهربانم، به طرف همراه پرت شده به وسط اتاق، شیرجه میزنم.

با دیدن صفحه اش که بی کسی ام را فریاد میزند، بغض میکنم و تنها پیامک آن را که تاریخ انقضایش هم گذشته است، باز میکنم.

«من رفتم. خداحافظ عزیزم!»

دست بی حس شده ام زمین میخورد و چشم های ابری ام با هر بار خواندن، میبارد و با صدای رو به نابودیام مینالم: چرا نداشتید بمیرم؟

تن به زانو نشسته ام بر روی زمین سر میخورم و مینشینم.

نگاهم را میانشان میچرخانم و متعجب میپرسم: اون از دنیام رفت و شما نداشتید از دنیا برم؟

نگاهشان را میدزدند و سکوت میکنند و نگاهشان میکنم و فریاد میزنم: چرا دست از سرم برنمیذارید؟

صفحه ی همراهم را نشانشان میدهم و صدایم فرود می آید: دیدید چه راحت رفت؟

همراهم را بر زمین میکوبم؛ چشم هایم را میندوم و صدایم فراز میگیرد: چرا همه تون راحت نمیرید و دست از سرم برنمیذارید؟

همراه با مشت های به زمین کوبیده ام سجده میکنم و مینالم: از عذاب دادن من چی نصیبتون میشه؟

چرا ولم نمیکنید تا بمیرم؟

ناله هایم واژه به واژه تحلیل میروند.

- دیدید چه راحت رفت اونی که گفت نمیذاره آب تو دلم تکون بخوره؟

خود دلم تکون خورده اما اون نیست.

تومور عشق

دیدید چه راحت ولم کرده؟

دیگر نه صدای هق زدن می آید و نه مویه...

این جا پر از صدای نبودن توست!

در اتاق باز میشود و باز هم بوی عطر تند آشنایش بینی ام را قلقلک میدهد.

قلقلک...

چشم های خوابیده بر روی زانوهایم برای عوض کردن شبکه ی خاطره هایش منتظر همین تلنگر کوچک بود.

- چه قدر کم حرفی تو؟! -

بر روی تاپ خیس مینشینم و با لذت زانم را بر روی قطره های کوچک باران بهاری نشسته بر روی قیفی در دستم میکشم.

- چون نمیخوام شادی هام رو با حرف زدن از دست بدم؛ دوست دارم این لذت ها رو با پوست و گوشتم حس کنم.

لبخند مرموزی میزند. قیفی اش را یک لقمه ی چپ میکند و عینک بخار گرفته اش را از بینی اش بلند کرده و در جیب کاپشنش جا میدهد.

- گفته بودم میخوام همیشه احساس لذت کنی؟ -

دندان هایم را به نمایش میگذارم و سینه ی ابروهایم را بالا میبرم.

- او... م، اون موقع ها که میخواستی مخم رو بزنی، خیلی شیک و مجلسی گفתי اما مثل حالا با دهن پر و دماغ و چش و چال کج و معوج نه.

بستی دهانش را قورت میدهد و متفکرانه میگوید: اول اولی یا اول دومی؟

زانم را دور لبان کاکائویی ام میکشم و سرم را به معنای نفهمیدن تکان میدهم.

تومور عشق

با لبان کش آمده و نگاه قفل شده به لبانم، میگوید: اول اولی؛ بذار کاری کنم احساس لذت و با پوست و گوشتت حس کنی!

انحراف فکرم چشم هایم را به محیط اطرافم منحرف میکند؛ من با سکوت همیشگی این ساعت از روز این پارک بی سکون چه کنم؟!

کمرش شکسته و شکسته تر و صورت جذابش نزدیک و نزدیکتر و قلب من بی قرار و بی قرارتر میشود.

برای نجات از این لذت ترسناک با نگاهم تک تک بیدها و کاج ها را زیر و رو میکنم. با دیدن پسر همیشه خندان هم شیفته‌ام، رو به او که دیگر در یک وجبی ام قرار دارد، میگویم: عرفان، اون پسر اون جاست. زشته، نکن!

بدون نگاه کردن به او، با لب اریب شده میگوید: اون که چیزی نمیفهمه، شیرین میزنه.

باز هم به لبانم خیره میشود و ادامه میدهد: البته نه به اندازه ی تو.
@Shahregoftegoo
بعد از آخرین تیر به خطا رفته ام، قصد فرار میکنم که با دست های عضله ایش اسیر میشوم.

- کجا؟ بودی حالا!

با تنها دست خالی ام برای رها شدن تقلاً میکنم اما بی فایده است.

- وای عرفان! وای قلبم!

میان قهقهه های بلندش میگوید: «این کلک ها قدیمی شده.» و با انگشتان چنگالی اش شروع به قلقلک دادنم میکند.

صدای خنده های آمیخته با جیغ و التماس هایم در میان فضای بهاری اما نسبتاً سرد پارک میپیچد و در خنده های خاص پسرک شیرین عقلی که از همیشگی بودنش جزوی از موسیقی بی کلام طبیعت شده، ادغام میشود.

با خنده بر روی تاپ مینشیند و نگاهم میکند.

تومور عشق

نفس نفس زنان تن خسته ام را بر روی تاپ رها میکنم و با نفسی عمیق، دست نوازش بر سر قلب بی قرارم میکشم.

- و اما دومی.

با خوش حالی به قیفی نجات داده از مهلکه نگاه میکنم و برای جبران انرژی از دست رفته ام، از آن گاز محکمی میگیرم.

- من مخت رو نردم، تو مخم رو زدی البتّه حَقْم داشتی ها، خب دیگه جذّابی در دسر داره.

با چشم های ریز شده، به آرامی بلند میشوم و به دست های کشیده شده بر روی صندلی و سر از پشت آویزان شده اش نگاه میکنم.

مانند سنجاب در عصر یخبندان برای نجات قیفی ام تلاش کرده ام اما سوختگی ناکجا آبادم دندان هایم را قفل میکند و فندوق در دستم را وسط پیشانی اش فرود میآورد.

- تا کی میخوای این گوشه کز کنی؟
@Shahregoftegoo

با وحشت میپریم. سرم را بلند کرده و به زندانبانم که سکوت ترخم برانگیز چند روزه اش را شکسته، نگاه میکنم. عصبانی از برهم زدن خلوت دو نفری مان، به او میتوپم: تا کی میخوای این جا بمونی؟
مانند تمام این چند ماه برگشته از تمرین مرد شدنش، نگاه پر از حرفش را به من میدوزد و در سکوت اتاقم تنها میگذارد.

با صدای گرفته ام فریاد میزنم: صالح!

دستش را تا انتها باز میکند و در نیمه باز را به دیوار چرک مرده ی اتاقم میچسباند.

بی توجه به افتادن شال عزا بر روی شانه هایم، بر روی پاهای سستم می ایستم.

نور آفتاب، همسایه ی فضول این روزهایم، باز هم پنجره ی چادر پرده کرده را کنار میزند و با طعنه هایش خیال سوراخ کردن چشم جوشانم را دارد.

چشم هایم را تنگتر میکنم و میگویم: تو از اولش هم عاقلتر از امیر بودی، وقتی راه رو اشتباه میرفتم، جلوم می ایستادی و بن بستش میکردی، پس لازم نیست با سکوتت ادا پخته ها رو در بیاری.

تومور عشق

نگاهش را از من میدزد و به موکت آفتاب سوخته ی زیر پاهایم میبخشد و با لبخند تلخی لبان قفل شده اش را پلمپ میکند.

با خون های به جوش آمده ام، فریاد میزنم: از این سکوت متنفرم!

دست هایم را مچاله میکنم و پشت پر کلاغی های آشفته ام، بر سر میانه ی پیاز بد بیاری هایم نعره میکشم: اگه اون روز هم سکوت نمیکردی، اگه مثل همیشه جلوم وا میایستادی و میگفتی اشتباه میکنم...

زانوی ساییده شده به تختم، زمین میخورد و با هق هق ادامه میدهم: اگه گفته بودی که عشق وجود نداره...

- داره.

قاطعیت صدای دورگه ی مردانه اش هق بعدی ام را در نطفه خفه میکند و سر چند تنی ام را با نشستی چشمانش به بالا میکشاند.

@Shahregoftegoo

یقه ی پیراهنش را با خشونت به جلو میکشد و انگشتانش را بر سر قوزک جلوی گردنش میکشد و میگوید: وقتی از شیرینی اش بلبل زبون شده بودی، گسی اش دهنم و بست؛ جفتمون به تلخی اش رسیدیم یه کم دیگه تحمل کنی، تموم میشه این احساس.

رو برمبگرداند و مکثی میکند؛ انگار باز هم خیال گفتن دارد اما مشت محکمش را به دیوار پوست شده میکوبد و من را در هاله ای از ابهام فرو میبرد.

کلافه از تجزیه و تحلیل حرف های بی سر و ته اش، تن زمین خورده ام را بلند میکنم. شالم را بالا کشیده و بر روی سرم هوار میکنم. دستم را در کمد فرو میکنم و بی هدف چنگ میزنم و لباس های گلاویز شده با گیره ها را بیرون کشیده و رها میکنم. میان گل گلی های ورق زده، عبایی مشکی نخ کش شده ای را به دوش میکشم و راه فرار را در پیش میگیرم.

- کجا؟! -

بی توجه به مامان که در اوج ناتوانی اش هم تخت بیماری اش را به تخت پادشاهی بدل کرده و برایم سلطنت میکند، به راهم ادامه میدهم.

تومور عشق

- عاتکه مادر! تنها کجا میری؟!

زبونم لال حالت بد بشه چی؟!

برای کنترل تُو صدايم، چشم هايِم را ميبندم و نفسي عميق ميکشم و رو به عزيز ميگويم: نميشه.
مامان ابرو در هم ميکشد و براي اعتراض دهانش را چند متری باز ميکند اما صالح پيش قدم ميشود.
- من ميرم.

سکوت جمع من را وادار به هم رنگي ميکند. سرم را به زير مي اندازم و جلوتر از او به راه ميافتم.
شانه به شانه ام قدم برميدارد و من را به ياد مردی می اندازد که از حرف هايش شانه خالی کرده
است.

- عرفان!

دستم را محکمتر مي فشارد و ميگويد: جان عرفان؟!
خودم را لوس ميکنم و دست حبس شده ام را به جلو و عقب پرتاب ميکنم و ميگويم: چندتا دوستم
داری؟

دندان های مرتبش را به رخ ميکشد و ميگويد: دوتا.

دستم را بيرون ميکشم. پشت چشمی نازک کرده و رو برمىگردانم. دستش را به دورم حلقه کرده و من
را به پهلويش ميچسباند.

- شوخی کردم، قهر نکن!

لب برمىچينم و با صدای بچگانه ميگويم: چرا دوستم نداری؟

با گوشه ی چشمش نگاهم ميکند و ميگويد: هر کی گفته غلط کرده. من خیلی دوست دارم!

«نوچ» بلندی ميگويم و مقابلش می ايستم. بر روی پنجه هايِم می ايستم و انگشت اشاره ام را در
مقابل چشمانش ميگيرم.

تومور عشق

- باید بگی بیشتر از همه دوست دارم!

چشمانش را چپ میکند و به انگشتم میدوزد و دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا میبرد.

- من بیشتر از همه دوست دارم!

مردمک پیچ خورده اش را صاف میکند و با ترس ساختگی میگوید: حله؟!!

با همان انگشتم بینی ام را میخارانم و میگویم: او... م، نه، هنوز به دلم ننشست. بگو بیشترین از همه دوست دارم.

دست هایش را به دورم قلاب میکند و لبخند آرامش بخشی میزند و با حالت کشیده ای میگوید: من تو رو بیشترین از همه دوست دارم. من عاشقتم!

صدای بوق، عرفانم را میپیراند؛ همان که قرار بود خاطراتم را بپیراند و خودش خاطره ای شد که به بوقی بند است.

هزاره بغض میکنم و کفش های هم قدم شده با من، به فریاد بر سر این دیوار کوتاه وسوسه ام میکند. با لحنی خشن میگویم: میخوام تنها باشم.

- اون هم.

سر بلند کرده و نگاهش میکنم.

با تعجب به نی قلیان ریش بزنی کنارم که با دندان های نامرتبش آدامس در دهانش را ورز میدهد، نگاه میکنم.

دستش را از جیب جین ریش ریش شده اش بیرون میکشد و با شستش به آن طرف خیابان اشاره کرده و چشمک میزند.

چشمک...

- وای عرفان! چرا جفتش رو مبیندی؟ خدا نکشتت مردم از خنده!

تومور عشق

عینکش را که مثل کابوت بالا زده، بر روی بینی اش رها میکند و یک تای ابرویش را بالا میزند و میگوید: من که گفتم چشمک هام کشته مرده زیاد داده، باور نکردی.

دستم را از میز میکشد و من را به دنبال خود میکشاند.

- بیا بریم تا به آمار تلفات چشمک هام اضافه نکردی!

«هوف» کشداری میگویم و با دست آزادم فکم را که این روزها از تنبلی در آمده، ماساژ میدهم.

- خیلی خوبه.

در حالی که برای بیرون کشیدن سوئیچ، با شلوارش گلاویز شده، میگوید: چی؟

نفس عمیقی میکشم و دستم را با بند کوله ام وبال دوشم میکنم.

- این که بلد نیستی چشمک بزنی.

سوئیچ را به هوا پرت کرده و سپس میقایپد و چاله میدانی میگوید: ببین ضعیفه! اگه یکباره دیگه به من بخندی، میندازمت خونه ننه ات...

لبخند آرامی میزنم و میان حرفش میپریم.

- اگه با این چشم ها چشمک میزدی که ازم میدزدیدنت.

- هوی هلو! داری میری تو گلو.

با لحن چندشش من را به حال میآورد. گیج و منگ به اطراف نگاه میکنم.

- شنیدی چی گفتم؟

به صالح که پشت به ما در حال دور شدن است، اشاره میکند و میگوید: گفتم ظاهراً اونی که باهات بود هم میخواست تنها باشه.

ابرو در هم میکشم و غرورم را که عجیب به لباسش می آید در دست میگیرم و میگویم: با شما بودم.

با اخمش ابروی ترک خورده اش را پیوند میزند و با پوزخند میگوید: آره.

تومور عشق
با غیظ رو برمیکردانم و در مسیر ناکجا آبادم قدم برمیدارم.

- ضایع شدی سوت بزنی!

چه قدر نافهم است!

بنا به سوت زدن بود که حنجره ام هم تا به حال تعویضی بود.

خدایا! خوب میدانی که اهل گله گذاری نیستم اما سرت که از ناشکری بنده های صفر و بدون رنگت خلوت شد، بیا و با ما اوراقی های تعویضی از حکمتت بگو!

بگو چه طور میشود که عدّه ای با جنس خرابشان سِتِ مارک میپوشند و عدّه ای با ته بندی شیر پاک نوزادیشان، جنس گوشه ی پارک میفروشند؟!

با تلخ خند به پارک رو به رویم نگاه میکنم. من این جا چه میکنم؟!

غلط نکنم مغزم در گوش پاهای مسافر کش بلاتکلیفم گفته است همان همیشگی...
@Shahregoftegoo
میان غلغله ی جمعیت قدم میزنم و قلب نو رسیده ام قلقل میخورد.

یکی به او بگوید جوششت برای چیست؟

مگر توی تازه به دوران رسیده از عشق من چه میدانی؛ مگر تو هم او را میشناسی؟!

چه سوال مسخره ای؟!

عشق، این تومور بدخیم قلب همیشه در بستر من در تک تک سلول هایم ریشه دوانده.

مگر میشود که با خون هایم معاشرت کرده باشد و از او سخن به میان نیامده باشد؟!

مگر میشود خماری بند بند استخوان های رعشه ام را که با آرام بخش هم آرام نمیگیرند، دیده باشد و از اعتیادشان به آغوشش نفهمیده باشد؟!

مگر میشود که شب به شب هم نشین با سلول هایم پشت پرده ی سینمای مغزم نشسته باشد و بازگر نقش اول مستندهایش را نشناسد؟!

تومور عشق

- کو؟

مثل فنر میپریم و قلب جهش زده به دهانم را قورت میدهم. با وحشت به او نگاه میکنم. مانند همیشه دسته ای از موهای مجعد و نسبتاً بلند جلوی پیشانیاش را به دور انگشت اشاره اش میپیچاند و با پایین کشیدن دستش رهایش میکند.

با لبخند تافت زده اش جمله ی چکشی اش را به سرعت قبل تکرار میکند و باز هم چیزی جز کلمه ی قبل نمیفهمم.

ترسیده آب دهانم را قورت میدهم و با نگاه به آدم های بی توجه به ما، نامحسوس عقبکی قدم برمیدارم.

باز هم لب میزند اما صدایی جز نوار پیچیده ی دور تند نمیشنوم.

قدمی به سمتم برمیدارد که تیشرت سفید گشادش، شلوار راسته اش را به باد کتک میگیرد. دستش را به طرفم دراز میکند و بدون ذره ای تغییر در چهره اش به من دو پا قرض کرده و گریخته نگاه میکند. چند متر دویدنم کافی بود تا این چنین هن کنان خود را به خانه برسانم.

- عاتکه! اومدی؟

بدون کلامی خود را نزدیکتر میکشم.

در حالی که به سختی جا به جا میشود، میگوید: خاله رفته، عزیز هم خوابه، برو شربت رو بیار! حال خوب نیست.

چرا کسی نمیخواهد بفهمد حال من هم خوب نیست!؟

سرش را بلند کرده و نگاهم میکند.

- داشتی یه کم دیرتر می اومدی!

کاش بداند دیگر ذوقی برایم نمانده تا این چشم های خط و نشان کشیده و کمانی های گره ی کور خورده اش در آن بزند!

تومور عشق

کاش بداند که سالها از دوره ی شورهای شر شده ام گذشته است!

سال ها گذشته!...

- عاتکه!

با شور و ذوق به اسکناس در دستم نگاه میکنم و آب نبات هایی که در ذهنم رژه میروند، دهانم را طوفانی میکنند.

- عاتکه کجایی؟

بلند میشوم و دو قدم یکی کرده به طرفش میروم که گل ذوب شده ی فرش برایم زیر پایمیگیرد و من را هم فرش زمین میکند. درد در استخوان پیچیده ام، چشم هایم را حلقه پیچ میکند اما سکوت میکنم. میدانم زود است اما من دیگر سکوت کردن در این خانه را خوب فهمیده ام؛ خانه ای که پدر پریشان پای منقلم، بی توجه به نگاه غمگین دوخته شده ام به شلوار دامنی هایی که جلوی در پنجه گیر کرده اش هم مانند پشت پاشنه ایش چاک چاک شده، در جست و جوی ابزارهای همیشه گم شده اش میگردد و مادر «دست و پا چلفتی!» گویانم را با غضب به سمت من میکشاند.

- چی کار داری میکنی تو بچه؟!

بازوی چپم را در دست میگیرد و با یک حرکت بلندم کرده و بر روی پاهایم فرود میآورد. مچ پای راستم و کتف چپم درد را در دو نیمه ی تنم قرینه میکنند و چه قدر ممنون این درد روی درد آمده ای هستم که من را سر کرده است!

- مگه من صد بار نمیگم دست به وسایلم نزنید؟

صدای آدامسی ای و کشدار پدر قطع نشده، صدای چکشی مادر تکرار میکند.

- مگه من صد بار نمیگم دست به وسایلم نزن؟

با ترس به چشم های برزخی اش نگاه میکنم. پول چنگ زده ام را بالا میگیرم و با احتیاط میگویم:
اجازه میدی واسه خودم شکلات بخرم؟

تومور عشق

چشم های دو دو زخم را میان بلندی قد او و کوتاهی چنگال کوچکم الاکنگ میکنم و با بالا کشیده شدن اسکناس لوله شده ی دستم، قلبم به پایین کشیده میشود.

- آ... ه! دستت درد نکنه پدر صلواتی، همین خوبه!

صدای رعشه ایش رعشه به تنم می اندازد و یاد آوریِ داغیِ سیخ گداخته شده اش، لرزه...

باز هم سکوت میکنم و آب نبات هایم را میان دودهای اسکناسم گم میکنم و دردهای سر شده ام از سر میشود.

قلبم تیر میکشد و نفس حبس شده ام حتی برای آهی باز نمیشود. دنیای تیره و تارم دور سرم میچرخد و دست بی احساسم آویزان میشود و صدای شربتِ زمین خورده، هزار تگه میشود و جمله ی مادرم با صدایی پخته تر از سال ها پیش تکرار میشود.

- چی کار میکنی دست و پا چلفتی؟

نگاهم پایین و پایین تر می آید و ثانیه ای در خونابه های جمع شده در پاکت نایلونی پای تختش قفل میشود.

کاش خونابه های موج قلب بینوای من را هم کسی میدید!

پلک هایم با تن خسته ام زمین میخورد و در بی خبری فرو میروم.

بعد از رفتنت پایم به بیابان هم باز نشد تا سر بر بالین گرمش بدهم و آغوش سنگی تو را مجسم کنم. شب ها از هق هق نبودنت نفسم به شماره میافتد و قلب مار گزیده ام ایست میدهد تا ریسمان سیاه و سفید تنهایی را بازرسی کند. جریمه هایش سنگین است اما خیالی نیست؛ جان سخت تر از این حرف هایم، درست برعکس دل آسانی ام...

و روزها این جا مینشینم؛ درست همین جا، بر روی نیمکتی که هنوز هم بوی تو را میدهد و به ابرهایی که خورشید غم زده را در آغوش کشیده اند، خیره میشوم.

آسمان هم بی تو، با این ابرهای رنگ رنگ هر جایی عجب قاراشمیشی به پا کرده است!

- لام.

مانند داروگی ترسیده میجهم و دست های به سینه شده ام را باز میکنم.

بر روی نیمکت مینشیند و دست ول شده اش را کنارش رها میکند و از پشت دندان های با لبخند قفل شده اش حرف ها میزند.

خیره به چشم های سرسبزش، برای کشف جملات نامفهومش با مغز داغ کرده ام کنکاش میکنم.

جملاتش را درک نمیکنم اما این تار موهای تند، تند پیچیده شده به دور انگشت و این آهنگ تکراری جملات را خوب درک میکنم؛ به گمانم برای شیرفهم کردنم، تنها جمله اش را بارها و بارها تکرار میکند.

نگاهم رنگ دیگری میگیرد؛ غم و یا ترحم را نمیدانم و یا شاید دلم سوخته است، نه برای او، برای جفتمان...

و سوزش خاکستر که احساس نمیشود! @Shahregoftego

بلند میشوم و نگاه غمگینم را به او میدوزم و با بغض پاره ی تنم شده و پوزخند پر از تناقضم، میگویم: اون خنده ی قاب گرفته ی مسخره چیه بدبخت!؟

تو هم مثل منی، کسی حرف هات رو نمیفهمه.

پس لرزه ی نگاه زلزله زده اش قلبم را میلرزاند و پوزخند قویترم را به آسمان ابروبادی هزار رنگ، نشان میدهم و بلند میگویم: من رو از چی میترسونی!؟

قلب خاک تپه شده ام دیگه چیزی واسه ریزش نداره.

صدای قهقهه ی بلند شده ی کنارم، نگاه بهت زده ام را به سمت خود میکشاند. با ابروهای آویزان شده، لبخند غمگینی میزنم و به حال آزاد و رهایش غبطه میخورم.

خوشا به حالش، چه دل خجسته ای دارد!

تن خمار هفته ها نعشگی ندیده ام را با خود به خانه میکشم و در گوش های دوده گرفته، رها میکنم.

تومور عشق

- چهار شب روی ترش کرده ی این ها رو دیدی غش و ضعف کردی، خودت رو خلاص کردی. خوبه دیگه، نه سؤالی، نه جوابی، خودت میری و میای.

اگر لحن لبریز از محبت دایی جان نبود، بی شک تشخیص مخاطبم در این دود بازار غیر ممکن بود. دمی عمیق میگیرم و با دودهای حلقه ای دو سیب از قلب مهمانم پذیرایی میکنم و مانند تمام این سال ها سکوت میکنم؛ سکوتی که به اشتباه، بچگی و نادانی تعبیر میشود و مشوق طعنه سرایی هایش؛ طعنه هایی که قرص برنج را میمانند. همان قدر سوزنده و زجرآور...

کاش فکری به حال این قاتلین بی قصاص میشد!

- تو بیمارستان توله های بابات رو دیدی؟

با پونزده میلیون فروش تو خوب جوجه کشی راه انداخته!

مردمک چشم هایم، وحشت زده از طوفان پیش رو، به دور خود میچرخد و بر سر و صورت میکوبد. چشم های سبز لرزان همدم خندان این روزهایم، در فضای مبهم خیالاتم میدرخشند و من را به بی قیدی از دنیا و آدم هایش تشویق میکنند.

بگذار یک بار هم که شده، این من باشم که بگویم گور پدر دنیا و غم هایش!

چشم هایم را میندم و به یادخنده های فارغ از غمش بلند بلند میخندم و در گرد باد خاطره اسیر میشوم.

بطری آب را پایین کشیده و آب حبس کرده در دهانم را قورت میدهم. به چشم های خشک شده در چشم هایم نگاه میکنم. در یک حرکت، بطری آب در دستم را مقابل صورتش گرفته و میفشارم.

- چی کار میکنی دختر؟!

به صورت آب کشیده اش نگاه میکنم و زبانم را بیرون آورده و تکان میدهم و میگویم: چشات و درویش کن برار!

پشت شستش را بر روی ابروهای نازکش میکشد و کمرش را که خودکار به جلو خم شده است، صاف میکند و میگوید: دیوونه!

تومور عشق

دیوانه وار قهقهه میزنم و سکوت سنگینی که صدایم را اکو میکند، خبر از تعجب آدم دودی های اتاق دارد.

من که گور گفته ام، بگذار آنگ دیوانگی هم به پیشانی نوشتنم بخورد!

بلند میشوم و به اتاقم پناه میبرم. خنده های طعنه خفه کنم را خفه نکرده، هق هقم شب بخیر تکراری شبانه ی این چهار دیواری میشود.

دل تنگی من را چهار دست و پا به همراه دل و روده بیرون زده ی چپانده در زیر تخت میکشاند. باطری را جا میگذارم. به دیوار پشت سرم تکیه میدهم و پاهایم را دراز میکنم و به تماشای دلبرم پشت شیشه ی ترک برداشته اش مینشینم و صدای جذابش شیشه را هم کنار میزند.

- بگو سی... ب!

- بی... ب.

بر سر سطل زباله میکوبم. @Shahregoftegoo

چه بهتر! دهانش کج بود.

- خانم فاخته، کلاس جای بازی با گوشی نیست.

- ببخشید استاد! کارم تموم شد.

زباله دان را هدف میگیرم.

از زبان بیگانه متنفرم.

- برو عقبتر دختر!

میخوای دماغ گنده بیوفته هر شب بینی و بهش بخندی؟

- نه خیر میخوام برمودای چشم هات بیوفته، هر شب بیوفتم توش و بمیرم.

خودکار سطل را جلو میکشم.

تومور عشق
چیزی جز سیاهی که دیده نمیشود.

اصلاً چرا این عکس های شکاری از لحظه ها این گونه به من دهن کجی میکنند؟!
با دست های عصبی و لرزانم، ورق میزنم و ورق میزنم و یک به یک به زباله دان تاریخ پرتشان میکنم.
نگاه اشکی ام را به همراه تهی شده ام میدوزم و میان نفسگیری های هق هق هایم، میگویم: تو
تنهایی هام رو تو گوش هام زنگ میزنی لعنتی!
با خشم آن را بر زمین میکوبم و تگه هایم را تماشا میکنم.
کاش کسی من را هم به آخر خط زندگی ام پرت کند!

میدانم که او را از خاک های قطبی ساخته ای که با سردی، قلبش را به کام مرگ فرستاده اما...
خداوندا!
دمی به این جا بیا!

بیا و بوسه ای بر روی گونه ام بنشان!

این جا پر از بوی خاک نم دار است؛ بوی من حل شده با نم اشک...

بوی من رس صفتی که بازیچه ی کوزگران شده ام و داغ روی هایم میگذارند.

- لام.

قلبم از صدای بلندش پرشی میکند و تن ترسیده ام محکمتر به نیمکت میچسبم.

با تکرار واژه اش نگاهش میکنم و به خیال این که سین «سلام» پر سرعتش جا مانده، سلام میکنم.

خودش را روی جای خالی نیمکتم رها میکند و با تکان نیمکت، خودم را جمعتر میکنم.

تومور عشق

به گمانم میان خنده های روزمره اش «کو؟» را مدام نشخوار میکند.

آه پر سوزی میکشم و باز هم رود خشک شده ی گونه هایم پر آب میشوند اما او خیال ندارد که از تکرار سؤالش دست بردارد.

«رف؟» گفتنش گردنم را فلج و سرم را زمین گیر میکند و چه قدر سخت است که از چشم سفیدی انتخابت، رو سیاه شوی!

چیزی شبیه به «چرا؟» سرم را بلند میکند و چشم های برزخی ام را به چشم های بهشتی اش قفل میکند و لحن تندم را حواله ی شیرین میکند.

- من حرف های آدم سالمی مثل اون رو درست نشنیده بودم؛ اون فقط حرف میزد اما من «دوستت دارم!» میشنیدم، اون لبخند میزد اما من «عاشقتم!» میشنیدم، اون فقط دستش رو پشتش میذاشت اما من «به من تکیه کن!» میشنیدم، اون فقط یه مسیری رو باهام قدم میزد اما من «تا آخر خط باهاتم.» میشنیدم...

موج صدایم تحلیل میرود و حرف هایم همراه با دانه های اشکم به بیرون میچکند.

- حالا میفهمم که سکوت ماه های آخرش رو که «دل تنگتم!» میشنیدم، داشت فریاد میزد که «تنهام بذار!».

مثل فتر میپریم و رو به رویش می ایستم و فریاد میزنم: من حرف های آدم سالم های دور و برم رو نمیفهمم، چه طور حرف های نصفه و نیمه ی توی مشنگ شیرین عقل رو بفهمم؟!

ثانیه ای بهت زده، سکوت میکند و باز هم قهقهه هایش سعی میکند نگاهم را به سمت خود بکشانند اما این بار را کور خوانده است زیرا من باز هم مه های جنگل چشمانش را کشف کرده ام و ناباور لب میزنم «تو فهمیدی!» و به دنیای ناهمی ام میروم.

- بیا!

به دنبال دست کشیده شده ام میروم و سردرگم میگویم: عرفان چی کار میکنی؟!

درست در مقابل تاپ شیرین رهایم میکند و مقابلم می ایستد و میگوید: خسته ام کردی بس که گفתי زشته، نکن!

تومور عشق

عینکش را مرتب میکند و ادامه میدهد: میخوام بفهمی که این نمیفهمه.

به طرف او میچرخد و کمی خم میشود و جفت دست هایش را بر روی زانوهای شکسته شده اش میگذارد و میگوید: داداش! به این خانم بگو دست از سرم برداره!

پسر با دست آزاد زنجیر تاپ نداشته اش، موهای هم بازی اش را میچرخاند و قهقهه میزند اما عرفان با جدیت مقابل صاف می ایستد و دست محکمش را به شانه ام میکوبد و داد میزند: بهش بگو پاشه بره!

ناباور بغض را با سکوتم بغل میکنم و پسر مو میچرخاند و قهقهه میزند.

کمی پیشتر می آید و کنارم رو به پسر میایستد.

- آخه بس به دلم نشسته و ولم نمیکنه.

قلبم آرام میگیرد و تازه به درد شانه ام اجازه ی خود نمایی میدهد و پسر مو میچرخاند و قهقهه میزند.

@Shahregoftegoo

- بگو که نمیفهمی تا تو رو بهونه فرار از من نکنه!

دستش به دور گردنم حلقه و لبانش برای گونه ام بوسه میشود و پسر مو میچرخاند و قهقهه میزند.

- ما هر کاری کنیم میخنده؛ این یه شیرین عقل دیوونه است.

لبخندم را جمع میکنم و مشتتم را در بازویش فرود می آورم و میگویم: تو دیوونه ای!

«دیوونه ی توام!» خاطراتم میان قهقهه های بلندتر شده ی شیرین گم میشود و من شرمنده از او، راست می ایستم و میگویم: تو بیشتر از هر کسی حق داری بدونی.

رو برمبگردانم و در حالی که از او دور میشوم، ادامه میدهم: اون قدر باهات راه اومدم تا این که رسیدیم.

سر به زیر میشوم و دل به رو...

- اون به مقصدش و من به دور برگردونی که نشونم داد.

تومور عشق

- عاتکه!

خودم را به نشنیدن میزنم و پاهای سنگینم را یک به یک از سنگ فرش پارک بلند کرده و از زنجیر لاکه عبور میدهم و در پیاده رو میگذارم.

- عاتکه، وایستا!

مچ دستم را سفت میچسبد و نفس نفس زنان میگوید: احياناً صدام برات آشنا نیست؟

با ضرب دستم را میکشم و آزاد میکنم و بدون نگاه کردن به او میگویم: آشناهام رو مدتیہ چال کردم.

گام های آهسته ی مردانه اش با تندی گام های من هماهنگ میشوند و قد بلندش را به رخم میکشند.

- حدس زدم که این جایی.

به طرفش میچرخم و مانند دیوانگان با چشم ها و دهان کش آمده، دست میزنم و میگویم: آفرین

@Shahregoftegoo

امیر باهوشه!

با یکی از دستانش جفت دست هایم را میگیرد و در حالی که به پایین می آورد، آنها را میپچاند و با

حرص میگوید: همه دارن نگاهمون میکنن، بچه نشو!

همه نگرانتن و دنبالت میگردن.

نمیدانم منظورش از همه ی اول چیست چون هیچ درکی از موقعیتتم ندارم و برایم مهم هم نیست اما

همه ی دوش من دیوانه ی این روزها را شدید قلقلک میدهد و زانوهایم را رها و من را از مچ های

اسیر شده ام آویزان میکند و بی توجه به تنه هایی که به من میخورند و «ای بابا! پیاده رو رو بند

اوردین.» به گوش رسیده ام، بلند بلند میخندم و سر به پشت آویزان شده ام را تکان میدهم و بر

روی پنجه هایم میچرخم.

- عاتکه چرا این جور میخندی؟!

صدایش پر از غیظ میشود و مچ هایم پر از درد و او نمیداند که بعد از رفتن آن کسی که شهد شیرین

لبانم را برد، تلخ میخندم.

تومور عشق

کشیده شدن آنی مچ هایم که زانوهایم را وادار به ایستادن میکند، کتف هایم قصد در رفتن از مهلکه را میکنند و قلب ترس برداشته ام به دنبال سوراخ موشی میگردد که با بلند کردن و دمر شدنم با شانه ی چهار شانه ی امیر اسیر و خفه میشود و دم قهقهه هایم گرم که بی وقفه میتازد و با «در بست!» گفتن و «هیس!» گفتن ها و دست پهن گرفته بر دهانم هم خفه نمیشود.

صدای بسته شدن در قطع نشده، فریاد میزند: کدوم قبرستونی بودی؟

کارتون خوابی رو از بابات به ارث بردی کثافت؟

محبت مادرانه اش آن قدر قلمبه است که از این فاصله ام تنم را که هنوز مانند گونی بر شانه ی امیر افتاده است در آغوش میکشد و در دل میگویم: «واسه خوردن من زور زن!»

من دیگه حتی به نفس نکشیدنم هم واکنش نشون نمیدم. و در حالی که به موهای آویزان شده ام نگاه میکنم، بر پشت حمالم میکوبم و خنده های چند ثانیه خفه شده ام را از سر میگیرم.

- زهر مار دختر بی پدر!

@Shahregoftegoo

«بسه خاله!» گفته و به حرکت در می آید و بد و بیراه های حواله به سمتم دور و دورتر میشوند.

با پرت شدنم، هم زمان با تخته «آخ!» میگویم و به پهلو چرخیده و در خود جمع میشوم و حنجره ام بیشتر از قلبم میسوزد و من به سرخی خون راه افتاده از گوشه ی دهانم هم بلند بلند میخندم.

کنار تخته زانو میزند و با شستش خون دهانم را تمیز میکند و با ناراحتی میگوید: عاتکه آرام باش! اوضاع قلبت خوب نیست ها!

اوضاع قلبم را چه دیر میفهمد و من به برادری اش بلندتر میخندم و به سرفه می افتم و تا به خوردم دادن قرص و خونابه ها، مانند ماری پیچ و تاپ میخورم و میان سرفه هایم میخندم؛ آن قدر میخندم تا اتاقم را ترک کند و دهان گشاد شده ام را هم زمان با بستن در ببندم و با اشک هایم بالشت خونی زیر سرم را بشویم.

من به نقطه ای رسیده ام که خوب میفهمم که مهم نیست با حرف هایشان بشکنم؛ مهم این است که خود دار باشم. صبر کنم تا عبور کنند و بعد خرد شوم و به زمین بریزم.

دیگر اجازه نخواهم داد تا هم بشکنند و هم از خرده هایم عبور کنند.

من هم مانند رفیق شیرینم به نقطه ای از دیوانگی رسیده ام که تمام فهمیدن هایم را در چشمانم دفن کنم و به روی آدم نماهای اطرافم تنها قهقهه ی ناهمی بزنم شاید که از چزاندن هایم دست بکشند.

- تا حالا میون آدم هایی که تو گذر زمان و واسه کم کردن ناراحتی هات رهاشون کردی و اصلاً بر نگشتی تا ببینی از کجای زندگی ات نداریشون، خودت رو هم جا گذاشتی؟

شده تو یه نقطه از زندگیت به خودت بیای و وایستی و تازه متوجه بشی که «ای دل غافل!

پس من کوشم؟!»؟

شده در به در دنبال خودت بگردی و ببینی «ا... وه» چه قدر من از خودم دور شدم!؟

اون قدر دور که دیگه نفهمی اون منی که اون ته مه های دیدت داره دست و پا میزنه اصلاً چشمه؟...

اون قدر دور که یه منت گریه کنه و گریه کنه اما یه منت هنوز بغضش دست نخورده باشه؟...

شده ندونی چته اما زار بزنی گریه کنی؟

شده زار بزنی، گریه کنی اما بغضت هم چنان سفت و سخت برو و بیای نفست رو راه بندون کرده باشه؟

بالا تنه ی سوار شده بر زانوهایم را بلند کرده و به نیمکت پشت میدهم و ادامه میدهم: هان شیرین، شده؟

نگاهم را از افق سیلی خورده میگیرم و به چمن های در دست باد چشم هایش نگاه میکنم.

- من این روزها سخت مبهوت من به گل نشسته ی ضجه زن جا مونده ام!

سکوت گهگاهی این روزهایش سفره ی دلم را برایش باز کرده است.

- من مدتهاست که مُرده ام؛ اون قدر مرده ام که بوی تعفن احساسات بدون استفاده مونده ام، آدم های دور و برم رو آزار...

تومور عشق
نگاهم را میدزدم و به سنگ ها میدوزم.

- دروغ چرا؟!...

مدام تو تن «ها» میکنم که بوی مرگم به کسی برسه تا دست از سرم بردارن.

(تو عاشق نبودی که درد دل عاشقا رو بفهمی/تو بارون نموندی که دلگیری این هوا رو بفهمی

تو گریه نکردی برای کسی تا بدونی چی میگم/دلت تنگ نبوده میخندی تا از حس دلتنگی میگم

تو تنها نموندی که حال دل بیقرار و بفهمی/ عزیزت نرفته که تشویش سوت قطار و بفهمی

تو از دست ندادی بفهمی چیه ترس از دست دادن/جای من نبودی بدونی چیه فرق بین تو و من)

بی توجه به گوش هایم که برای شنیدن موسیقی ای که نزدیک و نزدیک تر میشود، تیز شده است،

ادامه میدهم: میدونی؟

من فکر میکنم بغض ها هم مثل ما آدم ها هیکل های متفاوتی دارن؛ این آدم های شیک و خاص،

بغض های پشمالوی تپل میل دارن که زودی میترکه و صدای کشدار و نازی ایجاد میکنه و ما آدم

معمولی های تپل، بغض هامون مثل تیغ ماهی قد علم میکنه و هر بار که حرفامون رو قورت میدیم،

حنجره ی صاحب مرده مون رو بی صدا خط میکشه.

(تو هیچ وقت نرفتی لب جاژه تا انتظار و بفهمی/پریشون نبودی که نگذشتن لحظه ها رو بفهمی)

سوز صدایش بد حنجره ی بغض زده ام را خط میکشد و من به قهقهه ی دلداری بلند شده از شیرین،

لبخند میزنم.

(تو عاشق نبودی که درد دل عاشقا رو بفهمی/تو بارون نموندی که دلگیری این هوا رو بفهمی)

جفت کفش های قهوه ای آمده در قاب نگاهم، ترس از دیوهای آدمی را که تمام روز را از ترس آن ها

در این گوشه ی پارک کز میکنم، در دلم می اندازد و من را وادار به قهقهه های دیوانگی میکند که

برایم حکم موش مردگی را دارد.

(تو گریه نکردی برای کسی تا بدونی چی میگم/دلت تنگ نبوده میخندی تا از حس دلتنگی میگم)

- فکر کردم دلیل دو ماه کلاس نیومدنت شکست عشقی اما معلومه از رفتنش خوش حالی، پس نیازی نیست که بگم دیشب تلفنی باهاش حرف زدم و حالش خوب خوب بود.

(تو تنها نموندی که حال دل بی قرار و بفهمی/عزیزت نرفته که تشویش سوت قطار و بفهمی)

سرم را بالا میگیرم و نگاه مبهوتم را به مژده میدوزم.

(تو از دست ندادی بفهمی چیه ترس از دست دادن/جای من نبودى بدونى چیه فرق بين تو و من)

- نه گذاشتی ما تورش کنیم، نه خودت عرضه اش رو داشتی.

(تو عاشق نبودى که درد دل عاشقا رو بفهمی/تو بارون نموندی که دلگیری این هوا رو بفهمی)

چه قدر آهنگ در حال پخش همراه در دستش، بیشتر از لبانش به من و قهقهه های فراز و فرود گرفته ی غیر طبیعی ام پوزخند میزند!

(تو گریه نکردی برای کسی تا بدونی چی میگم/دلت تنگ نبوده میخندی تا از حس دلتنگی میگم

تو تنها نموندی که حال دل بیقرار و بفهمی/عزیزت نرفته که تشویش سوت قطار و بفهمی

تو از دست ندادی بفهمی چیه ترس از دست دادن/جای من نبودى بدونى چیه فرق بين تو و من

(عاشق-سیاوش قمیشی))

با دور شدنش، صدای ترانه ی شورش کم کم، کم میشود اما انگار سوزش قلب نمک سود شده و موج خنده هایم خیال کم شدن ندارند و کسی نمیداند که آن قدر خسته ام که خواب جای خود دارد، ساعتها مرگ هم نمیتواند تن کوفته ام را آرام کند.

کاش لااقل میگفتم که به او بگويد فقط يه بار ديگر بيايد!

نه که دل تنگش باشم، نه، فقط...

نه که ماه هاست بغضم با اشک های قورت داده ام در تماس است، ديگر زنگ زده است.

کاش به او میگفت تا بيايد و با خداحافظی دوباره اش سوهانش کند تا راحت تر گلويم را ببرد!

تومور عشق
دارم زجر کش میشم!

دستم را بر روی بنفشه ی نشسته میان موهایم میکشم و به چشم های جنگلی شیرین نگاه میکنم.
دستش را عقب میکشد و با لبخند متفاوت به تازگی رو کرده اش به لبخند مدّت ها ماسیده ی من
نگاه میکند.

چه قدر شرمنده ی ترس های بچگانه ی گذشته ام هستم!

بی آزارتر از همدم این دوران فراری از درس و زندگی ام، مگر داریم؟!

چه حیف که حرف های بی شילה و پيله اش را زودتر از این ها درک نکرده بودم!

تلو تلوخوران چند قدمی عقب تر میرود تا راحتتر نگاهم کند.

سکوتش آب دهانش را سرازیر میکند و خوب میفهمم که رفیق شفیعم باز هم بغض کرده است.

دست آزاد مو نیچییده اش را بر لبان بی عار همچنان خنداناش میکشد و میگوید: عاتکه!

مانند تمام این چند ماه رهایی از دنیا با شنیدن هر صدایی قهقهه میزنم.

دستش را بالا میبرد و با سر کج شده، میگوید: قشنگ شدی!

باز هم خاطره ای از پشت پرده ی مغزم سرک میکشد و باز هم تا مرز قی کردن خاطره ها، قهقهه
میزنم.

بی توجه به نگاه هایی که مدّتهاست پیشیزی برایم ارزش ندارند، با دستم کلاف خونابه ای که نخ
هایش از دهانم آویزان است، قطع میکنم و بلند میشوم و تن آویزان و خمیده ام را کشان کشان با
خود همراه میکنم.

به خیابان نرسیده، با دو خود از هر سو رفته اش را به من میرساند. نفس نفس زدن هایش هم مانع
چکشی حرف زدنش نمیشود.

- زن من میشی؟

تومور عشق

پرسش تلخ شیرین، جمله ی مشابه خاطراتم را در سرم پخش میکند و مردمک چشم هایم مانند فرمان به دور خود میچرخند و من را مسافر زمان میکنند.

- عرفان بس کن!

آره اعتراف میکنم؛ من باختم، از همون دست اول، آره از اولش، وقتی که دیدمت، حالا این قدر رجز نخون!

ظاهراً تو حسی به من نداری پس همه چیز رو فراموش میکنیم؛ نه خانی اومده نه خانی رفته. من دیگه نمیخوام زنت بشم.

دستش را در مسیر حرکت حصار میکند و چانه ام را میان انگشتانش گرفته و مقابل چشمانش تنظیم میکند.

- من پر حس توام، زنم میشی؟

به ثانیه نکشیده، آتش خشم خاموش میشود. دلم غوغا میشود و پر از ذوق های کودکانه ای که خیال پریدن دارند. با آرنجم به او ضربه ی آرامی میزنم و میگویم: دچار جذبه گرفتگی شدیم؛ سیم نگاهت رو لخت نذار جدّاب!

قهقهه سر میدهد و چشم های مشکی اش براقتر و دلربا تر میشود و میان خنده های از ته دلش میگوید: راستی عاتکه! اگه مامانت وقتی فهمید، میگفت نه، تو چی کار میکردی؟

ابروها و شانه هایم را هم زمان بالا میبرم و با «خب» کشیده ای شروع به دلبری میکنم.

- میگفتم: میدونم بزرگترم!

میدونم تاج سرم!

میدونم بی قراری داره.

میدونم بی خوابی داره.

میدونم و تب و بی حالی داره.

تومور عشق

اصلاً میدونم عشقش درد بی درمونه اما میخوام خودم رو قرنطینه کنم؛ تو چهار دیواری آغوشش...

اصلاً تو بگو دخترم خودکشی کرده و برام مرده!

حله؟

چشم هایش از فرط خنده بسته و چشم هایم به روی حقیقت حال زندگی ام باز میشود.

از شیرین رو برمیکردانم و قهقهه هایم را برای ماشین های گیر کرده در پشت چراغ به نمایش میگذارم.

برای آن دخترکی که از پشت شیشه به من زل زده، «واسه کسی که خیلی وقته برام مرده، هر شب میمیرم!» را فریاد میزنم و قهقهه میزنم.

برای سگ نشسته در بنز که به من زبان درازی میکند، «دلتنگ مهر بوسه ای هستم که رو پیشونی ام نشست و من رو پیشونی سفید این جماعت کرد!» را داد میزنم و قهقهه میزنم.

برای مرد جوانی که... @Shahregoftegoo

برای مرد جوانی که عجیب بوی آشنایی میدهد، لال میشوم و تنها قهقهه میزنم.

برای زنی که بی شک میان قهقهه هایم در گذشته گم شده است، بلندتر از همه قهقهه میزنم.

قهقهه هایم بوی فریاد به خود میگیرند اما همچنان قهقهه میزنم.

قهقهه هایم دردناکتر از ضجه های گذشته اند اما همچنان قهقهه میزنم.

سرم همانند قطب نمای با آهنربا به بازی گرفته شده، جهت هایش را گم میکند و بلا تکلیف در خیابان ایستاده، میچرخد و تنم را با خود همراه میکند و من قهقهه میزنم.

تن در حال سقوطم را با گرفتن برف پاک کن ماشین بالا میکشم و سرم را به کابوت میکوبم تا آرام گیرد و باز هم قهقهه میزنم.

- مژده این پول و بده بهش بره پی کارش!

- هی خانم! بیا بگیر!

تومور عشق

سرم را بلند میکنم و به برمودای پشت ویتترینش نگاه میکنم و دیوانه وار قهقهه میزنم.

ای کاش میفهمید که برای گدایی نیامده ام؛ نوازش هایم قریب به هشت ماه است که در دست هایم باد کرده است.

کاش میگفت که تمامش را خریدار است این آشنای من را به جا نیاورده!...

نمیدانم او عوض شده است یا من که بی تفاوت نگاه میکند و من قهقهه میزنم؟!

خودم را از کابوتِ تابوت شده ام میکنم. بی توجه به بوق های زیر و بم قطار شده، سرم را بالا میگیرم و در حالی که عقبکی میروم، فریاد میزنم: خدایا!

من اینجام؛ دفتر سرنوشت، خط هجدهم.

بیا و نقطه ی آخر این خط تکرار رو بذار و برو!

فلز سردی همچون بدمینتونی به سرعت بدن پرپر شده ام را هوایی میکند و تن خسته ام در هوای مسموم شهر معلّق میشود و خاطراتم زمین میخورند و سوت مغزم خط سفید خیابان را سرخ میکند اما هنوز هم جای جای قلبم پر از توست؛ پر از توهای حرافی که هم زمان با هم، دور تکراری از دروغ های شیرینت را میان قهقهه های فریبنده یشان فریاد میزنند و قلبم در میان ازدحام جمعیتت نفس کم می آورد و سوت پایان بازی اش در همه‌ها های این توها گم میشود و مغزِ داغ عزیز دیده ام نعره میکشد: هیس!

لااقل به احترام این تازه در گذشته، لحظه ای سکوت!

احساس بی احساسی میکنم؛ انگار مدّتهاست که در خواب فرو رفته ام و از دنیا و اخبارش غافل شده ام. ته مانده ی انرژی ام را خرج میکنم تا با دست های لمس شده ام وزنه های چند تنی روی چشم هایم را بردارم اما با صدای کوبیده شدن در، ترسیده دست هایم را رها میکنم.

- واسه چی جواب تلفن هام و نمیدی؟

تومور عشق
او دیگر کیست؟! از جان من چه میخواهد؟!

- عرفان! با تو هستم.

عرفان!

من... من عرفان هستم؟!

به گمانم اشتباه گرفته است. اصلاً این زن در اتاق من چه میکند؟!

- ببین عرفان! درسته به تو بد کردم، درسته وانمود کردم دوستت دارم اما از من نخواه که باز هم به تو دروغ بگم که اشتباه کردم و پشیمونم!

از تندی صدایش کم میشود و نرمتر ادامه میدهد: من باید یه مطلقه میشدم تا پدر و مادرم من و اون رو مثل هم ببینن و به ازدواجمون راضی بشن. من... من دوستش دارم!

- خفه شو مزده!

@Shahregoftegoo

صدای عربده ی مردانه ای قلبم را به سوراخ گلویم پناهنده میکند.

- من هم دوستش داشتم.

- نه. اگه دوستش داشتی، دنبال من نمی اومدی.

گیج و منگ به صداهای اطرافم گوش میسپارم و سعی در کشف آن ها دارم.

- تو که راضی شده بودی، نوبت محضر گرفتی، داشتیم میرفتیم که این مسخره بازی رو تمومش کنیم؛ چی شده تیرپ عشق قدیم گرفتی، یه هفته بس نشستی این جا؟

- از جلو چشم هام گمشوا!

- چه خبره بیمارستان رو رو سرتون گذاشتین؟! بیرون!

بیمارستان؟!

تومور عشق

دستپاچه دستم را بر روی چشم هایم میگذارم و با بد قلقلی داد میزنم: این چیه؟! یکی اینها رو از چشم هام بکنه!

صدای قدم های شتاب زده، نزدیک و نزدیکتر میشود و صدای مهربانی جواب میدهد: چیزی نیست عزیزم، تو خوبی؟

به کارم ادامه میدهم و میگویم: بکنش!

دست هایم را گرفته و جدا میکند.

- نکن دختر خوب! الآن به دکترا میگم بیاد.

تک تک هایش دور و «پوف» من رها میشود.

- عاتکه عزیزم! خوبی؟

سرم را به طرف صدا میچرخانم و در مغزم به دنبال نام و نشانی میگردم.

دستم را در دست نگرفته، رها میکند. صدای برو و بیاها برای آزادسازی چشم هایم ترقییم میکند.

- خ... ب، سلام خانم خانما!

در مقابل صدای ترکیده ی جدید سکوت میکنم؛ زیرا نمیدانم مخاطبش در این بلبشو کیست.

بعد از شنیدن جواب چند سؤال کوتاهش میگوید: همه چی عالی.

دستم را با حرص مشت میکنم و میگویم: چشم هام.

- اون هام تا دو روز دیگه مثل روز اولش میشن؛ خدا رو چه دیدی، شاید هم تو این پيله ها رنگ عوض کردن.

از مزاح های در عصبانیت متنفرم!

- چه بلایی سرم اومده؟

من این جا چی کار میکنم؟

تومور عشق

بعد از مکت کوتاهی میگوید: چیزی یادت نمیاد؟

سر سبکم را به چپ و راست تکان میدهم و میگویم: هیچی.

- تو تصادف کردی اما ضربه شدید نبوده؛ زمان دقیقش مشخص نیست اما یادت میاد، نگران نباش!

سکوت میکنم و به دور شدنشان گوش میکنم. آهی میکشم و به دنبال خاطره ای در مغز مستأجر تخلیه کرده ام میگردم تا سرگرمی این تنهایی اجباری شود اما دریغ از ذره ای گرد و خاک در این خانه ی جارو کشیده.

در سکوت و سکون طولانی ام به دنبال راه فراری میگردم. با صدای آرامم تیری در تاریکی میاندازم.

- کسی این جاست؟

با سکوت پخش شده ناامید و پژمرده میشوم اما دست فشرده شده ام، گوش هایم را تیز و زبانم را فعال میکند.

- تو کی؟! همیشه از خودت بگی؟ از من... از... از خانوادم... من... من کیام؟

صدای دو رگه ای قلبم را قبلی ویلی میدهد و گرمای دست هایش انگار قصد برگشت دادن احساسات فراموش شده ام را دارد.

- تو... تو عشق منی!

تا «بوم بوم» قلبم آبرویم را نبرده، صدایم را بلندتر میکنم.

- تو کی؟

بوسه ی داغ نشسته در کف دستم مانند مته ای به مغزم فشار می آورد. ناخودآگاه دستم را بیرون میکشم و بر روی سر در حال انفجارم میگذارم. صحنه های مشابه پشت هم و در چشم بر هم زدنی پیدا و پنهان میشوند و صداهای در هم لولیده همچون خوره ای روحم را میخورند. با تمام توانم آن قدر جیغ میزنم تا صدایم با تیزی سوزن فرو کرده در تنم تحلیل میرود.

- عاتکه! قربونت برم!

بوسه ی میان پیشانی ام پلک هایم را میلرزاند و بینی ام را پر از عطر مردانه ی دلنشینش میکند. هنوز غریبگی میکنم اما حرف های آن دختر در خواب یا بیداری ام آزارم میدهد. آهسته لب میزنم: اون دختر... مژده...

در حالی که نیمه ی تختم را بالا میآورد، میان حرفم میپرد.

- دیشب شام نخوردی حتماً ضعف کردی.

با نشنیده گرفتن حرفم، به ناچار سکوت میکنم و خودم را کمی جا به جا میکنم.

- خ... ب، حالا دهنتم رو باز کن!

لقمه ی چسبیده به دهانم را به دندان میگیریم و بی میل میجویم.

- هان، ه... ان، دهنتم رو باز کن میخوایم فرود بیایم!

سرم را تکان میدهم و لب برمیچینم و میگویم: نمیخورم.

- ای جان من بخورم!

از حرف دو پهلویش لبخند خجالت زده ای میزنم و نگاه تاریکم را هم میدزدم و به پایین میاندازم.

- خوشم میاد که هنوز هم منحرفی.

چسب های روی چشمم اجازه ی اخم کردن و لحن شیطنت آمیزش، اجازه ی جمع کردن لبخند پهن شده ام را به من نمیدهند.

چه حیف که زندگی بی شک دلبرانه ام را به خاطر ندارم!

«اوم.» کشیده ای میگویم که با «هوم؟» کشیده تری جوابم را میدهد.

با تردید و خجالت میگویم: عرفان بودی، درسته؟

تومور عشق
- آره قربونت برم!

آهی میکشم و میگویم: این که چیزی از زندگی‌مون یادم نیست، آزارت نمیده؟
با لحن غمگینی میگوید: این که به زودی همه چیز زندگی‌مون یادت میاد، آزارم میده.
نگاه متعجب و منتظرم از پشت این پرده‌های سفید را دیده است که لحن شوخ قبل را در پیش گرفته است؟!

- والا حوصله کو که هی ناز کشیدن های زمانِ خر قبل از پُلَم رو به زخم بکشی؟
تن سُر خورده ام را بالا میکشم و دستم را بر روی دست دیگرم که به سوزش افتاده میگذارم.
- مواظب باش، آنژوکت وصل کردن!

سر خمیده ام را بالا و در محدوده ی فرضی بودنش میگیرم و میگویم: یه چیزی بگم پر رو نمیشی؟
- قول نمیدم.

@Shahregoftegoo

لبخندی میزنم و در فکر نداشته ام فرو میروم.

- خیلی خوش حالم که تو توی گذشته ای هستی که واسه به خاطر آوردنش انتظار میکشم؛ کسی که توی دنیای جدید و ناشناخته ام، با وجود این که هیچی ازش نمیدونم و حتی ندیدمش، باز هم با حرف زدن هاش احساسم رو به بازی میگیره، حتماً بد به دلم نشسته و با هر بار مردن و زنده شدنم، باز هم اون کسی که واسه عاشقی پیداش میکنم.

- فدایی داری!

حرارت دستی که چانه ام را به بالا کشیده و بوسه ی مهر شده بر روی گونه ی یخ بسته ام و ریش های زمخت نشسته بر پوست احساسی ام، قلبم را بی قرار میکند.

صدای سرفه مصلحتی من را آزاد و او را دستپاچه میکند.

- سلام عموجان!

- سلام آقا عرفان گل! امروز دیگه از دست ما راحت میشین.

تومور عشق

دست پهن و مردانه ای دستم را گرفته و میفشارد. سوزش ناگهانی، چشم های بسته ام را بسته تر و نفس را در سینه ام حبس میکند.

- چه طوره؟

با چسباندن چیزی دستم را رها میکند و به جان پانسمان چشمانم میافتد.

- از من و تو هم سالمتر.

با گرفتن وزنه ی روی چشم هایم، نور عبور کرده از پلک هایم، من را از تاریکی مطلق نجات میدهد.

- دخترم، آرام چشمهات رو باز کن!

ضربان قلبم پیشتر از پلکهایم بالا میرود و خود را به گلویم میکوبد.

- عاتکه!

برخلاف هیجان درونم، با استخاره چشم باز میکنم و به دنیای محوی که کم کم رو به ظهور است، خیره میشوم؛ دنیای دایره ای تیره و تاری که زیر تمام آرامشم فندک میگیرد و با هر پلک بر هم زدن این شیشه های عمر، میمیرم و زنده میشوم!

- خب مثل این که داره خیلی خوب میبینه.

با حرف دکتر دستی بر روی موهای کوتاه و رو به بالایش میکشد و خود را از حلق من بیرون میکشد اما من بی توجه به مرد میان سال کنارم و قلب در حال بندری زدنم، هنوز هم به چشمهایش چشم دارم تا این که مغزم دوبس دوبس کنان بر جمجمه میکوبد و چشمهایم بسته میشود و دفترچه ی خاطرات شیرینم ورق میخورد.

- بالآخره بیدار شدی تنبل؟

لبخندم پهن میگردد و دوست داشتن چند روزه ام وسعت...

از روی صندلی همراه بلند میشود و دست مردانه اش را به سمتم دراز میکند.

- چشم هام چپ شده بس که منتظر موندم خابالو.

تومور عشق

دستم را در دستش میگذارم و به کمکش مینشینم و میگویم: چپ شده اش هم آدم رو چپه میکنه. چشم هایم را از لبان سکوت کرده و چشمان فریاد زننده اش میدزدم و از تخت سفید پوش شده، پیاده میشوم.

انگشتانش را میان انگشتانم میافد و آرام به دنبالش میکشاند. مسیر پرستارهای خوشرو تا جاده های جنگلی تازه سبز شده را در سکوت طی میکنم.

- پیاده نمیشی؟

با دنیایی از سؤال به جاده ی باریک و خاکی ای که به کلبه ی چوبی سرک کشیده میان درختان سنوبر تازه سبز شده ختم میشود، پا میگذارم و یک به یک شروع به پرسش میکنم.

- ما این جا زندگی میکردیم!؟

چرا این جا برام آشنا نیست؟

عرفان! چرا نبردم پیش خانواده ام؟ میخوام بینمشون.

اصلاً میدونن...

پلاستیک در دستش را دست به دست میکند و با دست آزادش مچ دستم را در دست میگیرد و میان حرفم میپرد.

- چه خبره دختر؟! یکی یکی پرس!

این جا ویلای دوستمه؛ آشنا نیست چون تا حالا این جا نیومدی.

دست دراز شده ام را که با کشیده شدن دست دیگرم بر سر علف های بلند حاشیه جاده کشیده میشود، جمع میکنم و میگویم: بقیه اش؛ خانواده ام.

به من پشت میکند و حلقه ی کلید گیر کرده در زیر دسته ی پلاستیک را از انگشتش بیرون میکشد.

- اون ها اصلاً نمیدونن تو تصادف کردی و یک هفته تو کما بودی. برای چی نگرانشون میکردم!؟

کلید را در قفل میچرخاند و خودش جلوتر از من وارد میشود.

تومور عشق

- یعنی زنگ هم نزن؟

با کلید در دستش بر سر کلید برق میزند و کلبه ی نیمه تاریک را چراغانی میکند.

- چرا اما من پیچوندمشون. تموم شد؟

با لب و لوچه ی آویزان، سکوت میکنم. درک دلتنگی ام از خانواده ای که به خاطر ندارم، مشکل است یا تلاشم برای به خاطر آوردن زندگی مبهم؟...

- تا کی میخوای اون جا وایستی؟!

بیا به فکر شام باش و نگو چیست شام!

لبخند زورکی ای میزنم و با وجود حس کنجکاوی ام، مستقیم به آشپزخانه که درست رو به رویم است، وارد میشوم. بر روی صندلی چوبی ساده اما زیبایش که چهار پایه ی کوچک را می ماند، مینشینم و مرد پیشبند بسته ام را برانداز میکنم.

گوجه ها را در سینک مربعی و بزرگ خالی میکند و حین سرخ کردن همبرگرها، یک به یک آنها را میشوید و در آبکش فلزی ای که با باز کردن اولین در کابینت بیرون کشیده، رها میکند.

- دست ننه ام درد نکنه با این کدبانویی که تربیت کرده!

لبخند آرامم با یاد آوری چیزی جمع میشود و ابروهایم بالا میرود.

- راستی.

از حرکت میایستند و به طرفم سر میچرخاند و منتظر، چشم میدوزد.

با خجالت نگاهم را پایین میکشم و میگویم: او... م، داشتم تو بیمارستان لباس هام رو عوض میکردم...

سرم را بالا میگیرم و ادامه میدهم.

- عرفان! جای بخیه ی رو سینه ام برای چیه؟!

تومور عشق

این بار به نظر می آید که او خجالت زده است؛ با سر به زیری آبکش را در سینی گذاشته و با دست آزادش کشو را بیرون میکشد. تخته ی کار را بیرون آورده و جفتشان را بر روی میز چوبی قطور که نیمی از کنده ی درختی کهنسال است، میاندازد. کاردی را از پایه اش بیرون میکشد و با ظرفی استیل بر روی صندلی رو به رویم مینشیند و در سکوت، مشغول حلقه کردن گوجه ها میشود.

ساعدهایم را بر روی میز میگذارم و سرم را پیش میکشم و میگویم: عرفان!

کارد دستی از حرکت میایستد و نگاهش در گوجه ها میماند.

- قلبت پیوندیه.

قلبم چنان هُری میریزد که انگار خودش هم از این حقیقت بیخبر بوده است.

کف یک دستم را بر پشت دست دیگرم و چانه ام را بر روی دستِ بالای دستم میگذارم و به افکار تر و تازه ام خیره میشوم.

با خیسی بینی ام از جا میپریم و با چشم های چپ شده ام به نوک آن خیره میشوم.

- غذا آماده است بانو.

نگاهم را از سس قرمز در دستش که تکان میخورد، میگیرم و با بغض میگویم: از گذشته باز چی باید بدونم جز این که قلبی که برام میتپید، معلوم نیست کجاست؟

سس را بر روی میز میکوبد. خم میشود و دست چپش را بر روی میز گذاشته و ستون تن جدولندی شده اش میکند. با دست راستش محکم بر سینه میکوبد و پشت لبخند کجش میگوید: قلبی که برات میتپه این جاست!

در سکوتم میخ چشم هایم میشوم؛ یعنی فهمیده است که قلب سرکش من هم تنها در لحظه ی دیدن چشمان او میتپد؟!

حتماً فهمیده است که بدون پلک بر هم زدنی، ثانیه به ثانیه نزدیک و نزدیکتر میشود تا از این تنبل بیکاره کار بکشد اما...

صبر کن ببینم!

تومور عشق
او چه میکند؟!

- چی کار...

با وجود عقب کشیدن سرم، حرفم تمام نشده زبانش را بر روی نوک بینی ام میکشد و با «مچ» بلندی قورت میدهد و میگوید: سُسش شیرین یا دماغ تو؟

کف دستم را بر روی بینی سیل زده ام میکشم و با لبخند خورده ام نگاهم را به نگاهش قفل میکنم؛ نگاهی که به پاکی خاطره هایم قسم، بر روی پل صراط هم منحرفم میکند!

چشمک همزمان جفت چشم هایش، کیلو کیلو قند را در دلم آب میکند. دست هایم را در سینه جمع میکنم و به پشتی صندلی تکیه میدهم و لقمه هایی که یکی در میان در دهانم فرود می آید دو لپی قورت میدهم.

صدای خنده هایمان تا سیاهی مطلق شب، فضای چوبی کلبه را در بر میگیرد و من سخت نگران آتش سوزی ناشی از گرمای احساسمان هستم!

@Shahregoftgoo
با سکوت عرفان، چشمهای لوچ شده ام را از تلوزیون میگیرم و به بدن عریضش که پشت به من و به پهلو دراز کشیده نگاه میکنم.

کوسن له شده ی زیر دستم را بر روی میز جلو میگذارم و بلند میشوم. قدمی بر میدارم و با سر خم شده ام به چشم های به خواب رفته و دهان نیمه بازش نگاه میکنم.

تلوزیون را خاموش میکنم و پوست تخمه های پراکنده شده را به آرامی جمع کرده و در ظرف هدفی که شاهد پرتاب های ناموفق زیادی بوده، گذاشته و بر روی سینک میگذارم.

به جز هالوژن کوچک و فانتزی که با نور قرمزش میز بارمانندی که به کتابخانه ی طبقه بندی شده تبدیل شده و گوشه ی کلبه را نیمه روشن کرده است، بقیه ی لامپها را خاموش میکنم.

با تفتیش اتاق های بالا، پتوی ژله ای کشف کرده ام را بر روی سرش پهن میکنم و با بالشت بغل کرده ام با لبخند به تماشایش میایستم؛ تماشایی که بدجور قلبم را قلقلک میدهد و برای همبستر شدن با مرد فراموش شده ام، وسوسه ام میکند. بالشت را مماس کوسن زیر سرش میگذارم و آرام به زیر پتو میخزم.

با تکانش، خجالت زده، تندی چشمهایم را میبندم و خود را به خواب عمیقی میزنم.

وول خوردن هایش آرام میگیرد و نفس های داغی که بر روی صورتم پخش میشود، نا آرام می کند.

شست گوشتی اش را نوازشوار بر روی گونه ام میکشد و با بوسه ی نشسته بر پیشانی ام من را به آتش...

دست داغش نیمه ی پیدای چهره ام را پنهان میکند و به آرامی سرم را به طرف بالا میکشد. نفس های حرکت کرده اش از پیشانی تا لبانم را داغ میزند و قلب جوش آورده ام به پلکهایم فشار می آورد. با کنار زدن پتو و گریختنش، اکسیژن هوا را با ولع به درونم میکشم و با تعجب از رفتن ناگهانی اش، به در خروجی کلبه نگاه میکنم.

این پهلو و آن پهلو کردن هایم تمامی ندارد و فکر کردن به عادت های شبانه اش نتیجه...

خسته از ساعتها فکر کردن به فرار از پیش پا افتاده ترین رابطه ی زناشویی، پتو را به طرفی پرت میکنم و مینشینم. به میز پشت سرم تکیه میدهم و زانوهایم را در آغوش کشیده و گهواره وار به چپ و راست تکان میخورم. کلافه بلند میشوم و از پنجره ی نژاد زرد رنگ به بیرون سرک میکشم.

آتش بنا کرده اش در دل تاریکی سوسو میزند و وا رفتگی تنش از پشت هم به راحتی پیداست.

بازوی ورقلمبیده اش که آستین تیشرتش را در بالای خود جمع کرده، تنم را میلرزاند.

پتو را روی سرم پرده میکنم و قصد رفتن میکنم اما با فکری که به سرم میزند به طرف آشپزخانه راه کج میکنم. دو تا از سیب زمینی های زرد و تمیز را در جفت دست های زیر پتویم پنهان کرده و از خانه بیرون میزنم. هر چه پیشتر میروم قدمهایم را آهسته تر میکنم و درست پشت سرش میایستم.

با پرت کردن سیب زمینی ها به درون آتش، از جایش میپرد و من از حواسپرتی اش استفاده میکنم و خود به کوچه ی علی چپ زده ام را از کولش آویزان میکنم. گردنش را میان دست های حلقه ایم میفشارم و با لبانم در گونه ی خاردارش فرو میروم.

دست های گره خورده ام را باز کرده و در دست میگیرم و میگویم: خفه ام کردی زلزله.

خودم را لوس میکنم و سر کج کرده ام را مانند لبانم از شانه اش آویزان میکنم.

تومور عشق

برق نگاهش در تصویر آتش چشمانش میدرخشد و لبانش نیمی از لبان پژمرده ام را آبیاری میکند. سرش را عقب میکشد و نگاهش را میان تک تک اجزای صورتم میچرخاند و با درماندگی میگوید: این جوری نکن کار دستت میدم ها.

این بار خجالتم را پنهان میکنم و تمام زنانگی ام را برای مرد پریشانم خرج میکنم؛ چشمکی میزنم و با شیطنت میگویم: نگو که تا حالا کاری دستم ندادی!

نگاه قفل شده اش را میدزد و با کشیدن یکی از دستانم، در یک حرکت من را در آغوشش پرت میکند. پاهایش را جمع میکند و پتوی کج و معوج شده ام را با وسواس به دورم میپیچد و مانند کودکی قنناق پیچ شده، دستش را تکیه گاه سرم میکند.

با دست آزادش چوبی نیمه سوخته را بیرون میکشد و در سکوت، با سیب زمینی های اسیر شده در آتش ور میرود.

چشم های گرم افتاده ام، پلکهایم را به سر میکشند و قصد خواب میکنند اما به سختی ملافه هایشان را میکشم و با صدای کلفتی میگویم: یه دهن مهمونمون کن دادا!

مرموزانه نگاهم میکند و میگوید: همین حالا یه دهن مهمونت کردم ها، فکر کنم مزه اش رو دوست داشتی.

چند ثانیه ای طول میکشد تا دو هزاری کج شده ام درست سر جایش بیفتد و با شانه های زیر پتویم به سینه اش بکوبم.

- بی تربیت! گفتم یه چیزی بخون، خوابم گرفت!

ابرو بالا میزند و سرش را تکان میدهد و میگوید: آهان! خب بگو بخون!

من را بیشتر به سینه ی ستبرش میفشارد و به آتش خیره میشود و شروع به خواندن میکند.

[بسمه]

هر چی تنها شدم شکستم دیگه بسمه

دلم و بازی نمیدم

تومور عشق
دیگه بسمه تنهایی

بذار حس کنم این جایی

تو که میدونی هنوزم زخمه دلم

تو بری همه چی داغون

همه چی منی دیونه

چه جوری جدایی ات و بفهمه دلم

نرو رد نشو از دل ساده ام

نرو من که اجازه ندادم

نرو لعنتی اشک یه مرد و نریز

نرو بسه غرورم و نشکن @Shahregoftegoo

نگو خسته شدی دیگه از من

نرو لعنتی هیچ کی شبیه تو نیست

(بسمه-بهنام بانی)

چشم هایم را میندم تا آتش چشمانش را که میان امواج، در حال خاموشی است، نبیند.

نور خورشید از پلکهای بی جان افتاده ام هم عبور کرده و برای خواب شیرین صبحگاهی ام مزاحمت ایجاد کرده است. قصد بلند کردن دستم را دارم تا حایل چشمان کور شده ام کنم اما دریغ از ذره ای تکان خوردن.

کلافه چشم باز میکنم و با دید زدن اطرافم بلافاصله مینشینم.

تومور عشق

- وای، این جا خوابمون برده؟!

هر چه برای رهایی تقلا میکنم، بیفایده است.

- خدایا! اگه ماری، موشی، جک و جونوری می اومد رو صورتم، با این دست ها که سخته رو میزدم.

با جان کندن خودم را از قنداقم آزاد میکنم. سر به زیر می اندازم و دم راحت اما بازدم ناراحتی میکشم. ناباور دستم را بالا میگیرم و سرم را پیشتر میبرم. «اوق» مسخره ای میزنم و تا در خواب غفلت بودنش، صحنه ی حادثه را ترک میکنم. بعد از دوش حسابی با حوله ای که در کمد خالی خود نمایی میکند خودم را میپیچم و برای قاپیدن تیشرت های جیگر عرفان، به سراغ چمدان میروم اما با دهان باز شده به شیر مرغ تا جان آدمیزاد زنانه ی چیده شده در آن نگاه میکنم.

بی خیال عفت و حیا، حوله را رها میکنم و با ذوق تک تکشان را برانداز کرده و در آغوش میکشم. آینه ی سفید پروانه ای را باز میکنم و رژها را پشت هم بر روی لبانم ماله میکشم و برای تصویرم بوسه میفرستم.

تیشرت سفید گشادی را میپوشم که یقه ی زیادی بازش تنها از یکی از شانه هایم آویزان شده است. شلوارک هم رنگ تا زیر زانویی را هم به سختی بالا میکشم و با موهای خرگوشی و لب از فرط ملالت رنگها تپه ای شده، بیرون میزنم. لی لی کنان خودم را به آتش خاکستر شده میروسانم و در حالی که سیب زمینی های خشک و چروکیده را بیرون میکشم، رو برمیگردانم و بلند میگویم: هوی عمو! صبح شده، پاشو!

سیب زمینی ها را با خود به کنارش میبرم و مشغول پوست کندن میشوم.

- به به! پاشو بین خانمت چه صبحانه ای برات تدارک دیده!

چشم هایش را باز میکند و به محض تکان خوردن «آخ» بلندی گفته و ابرو در هم میکشد و باز هم خودش را رها میکند.

با نگرانی نگاهش میکنم و میگویم: چی شده؟! خوبی؟!

وولی میخورد و با چهره ی مچاله شده میگوید: عضلاتم گرفته، نمیتونم تکنون بخورم.

با قیافه ی آویزان میگویم: الهی بگردم!

تومور عشق

تقصیر من بود که رو پات خوابیدم، نتونسی خوب بخوابی.

سیب زمینی های پوست کنده را این دست و آن دست میکنم و ادامه میدهم: خودم رو ساندویچ کردم و عرق زده، اون وقت تو...

- ا... و! عاتکه چی میگى؟! روضه میخونی؟

چیزی نیست که الان خوب میشه.

چشم های ریز شده از حرصم را به او میدوزم و میغرم: لیاقت نگرانی و احساسات لطیف من رو نداری.

برای خالی کردن حرصم به دور و بر نگاه میکنم و با فکر بکرم لبخند پیروزی میزنم و برای جمعی خیالم میپرسم: الان مطمئنی نمیتونی تکون بخوری؟

موشکافانه نگاه میکنم. لبخندم پر رنگتر میشود. دستش را کاملاً باز میکنم و سیب زمینیها را بر کف دستش میکوبم و بلند میشوم.

@Shahregoftegoo

- کجا؟

سر خوش راه کلبه را در پیش میگیرم و با فریاد میگویم: الان میام.

با سرعت باد خودم را به او میرسانم و کیف را بر روی سبزه ها رها میکنم.

- خب شروع میکنیم.

برای دیدن کیف فرود آمده، سرش را پایین میکشد و غبغب های تیغ تیغی اش هم مانند ابروهایش بالا میزند.

- میخوای چی کار کنی؟

خط چشم را در دست میگیرم و میگویم: پررو نشی ها! چشات بد تو چشمه.

سرش را میچرخانم و بیرون میکشم. آرنجم را بر روی سینه ی او میگذارم و میگویم: کلفت دوست داری یا نازک؟

تومور عشق

ابرو در هم میکشد و میگوید: دست بردار!

بی تفاوت سرم را نزدیک میبرم تا اتمم را دقیقتر بشکافم اما دست حلقه شده دور مچم نشان میدهد که طرفم آن قدرها هم نخشکیده است. به ناچار سر خط چشم را برمیکردانم و بر روی زمین میگذارم. دست های او را در دست میگیرم و میگویم: اصلاً درد نداره. چند دقیقه پسر خوبی باش!

دست هایش را بیرون میکشد و در حالی که چشم هایش از درد چین میخورند، میگوید: ول کن عاتکه! این بچه بازیها چیه؟!

دستهایم را به کمر میزنم و با تهدید میگویم: مثل این که حرف خوش حالی ات نیست.

با تمام توانم به جان این مزاحم حرف گوش نکن میافتم و با جیغ و داد و کلنجار، بلاخره بر روی شکم محکمش مینشینم و دستهای نیمه جانش را با زانوهایم به زمین قفل میزنم. بعد از آرام شدن نفس نفس زدن هایم، بدون توجه به غرغرها و خط و نشان کشیدن هایش، با آرامش به کارم ادامه میدهم و دست رد به سینه ی هیچ کدام از لوازم نزده و همه را بر روی صورتش امتحان میکنم.

بعد از ده دقیقه ای روغن کاری، دست برمیدارم و برای بهتر دیدن مضحکترین اثر هنری ام، سرم را کمی عقب میبرم و با خنده ی زیر پوستی میگویم: چه قدر صورتت کار داشت! واه واه! شانس آوردی دختر نبودی.

دندان قرونچه ای میکند و با چشم های ریز شده میگوید: من تا ابد این جور می مونم ها!

قار و قور شکمم نگاهم را به سیب زمینی علف ماسیده ی روی سبزه ها که به من چشمک میزند، میدوزد. سیب زمینی را در دست میگیرم و میگویم: فعلاً که این جور ای و دور، دور منه رفیق!

انگشت رنگارنگم را بر سر سیب زمینی میکشم و با چند فوت، از بهداشتی شدنش مطمئن میشوم. برای یک لقمه ی چپ کردنش با اشتها به طرف دهانم میآورم اما با دیدن نگاه پر غیظ او لبانم را برعکس میکنم و سیب زمینی را تا نصفه در دهانش فرو میکنم و میگویم: نخواستیم بابا، بیا بخور!

سکوت اختیاری اش با دهان باز بی حرکت مانده اش، اجباری میشود و من هم چنان به دنبال سیب زمینی دیگر میگردم. با دیدن بدن تار و مار شده و گلی اش با قیافه ی وا رفته ام به سیب زمینی ستون شده در دهان او نگاه میکنم. آب دهانم را قورت میدهم. سرم را کج میکنم و تند تند پلک میزنم.

تومور عشق
- نصف نصف؟

بادوم چشم هایش کش میآیند و گوی هایش برق میزنند. ذوق زده دست میزنم و میگویم: قبول کردی. قبول کردی.

به سیب زمینی رؤیاهایم نگاه میکنم. دهانم را باز میکنم و آن را هدف میگیرم و سرم را در هوا رها میکنم. سقوط ناموفق سرم، بینی تصادف کرده با بینی اش را چون سینی پهن میکند. درد منتشر شده، چشمهایم را میندود و دندانهایم را بر سر سیب زمینی دهان پرکنم، میفشارد. در همان حالت و با احتیاط، یک به یک چشمهایم را باز میکنم و به تیله های از شوک، درشت تر شده اش نگاه میکنم؛ تاریکی قعر چشمانش قصد کم کردن این فاصله ی میلی متری را دارد اما مگر این قلب دیوانه از فشار دادن و راندن سینه ی او دست برمیدارد!؟

پلکی میزند و رشته ی سحر میان نگاهمان را قطع میکند و تازه متوجه لب های دایره ای و به هم ماسیده ی جفتمان میشوم.

برای نصف کردن سیب زمینی رابط شده میان دهانمان، دندانهایم را میفشارم اما لبان به هم ساییده یمان چشمانم را در چشمان او و دستان او را به دور من قفل میکند.

با صدای چرخ های سنگ شکن ماشینی که به ما نزدیک و نزدیکتر میشود، با هول و ولا خودم را جمع و جور میکنم و به دستنی که به طرفم دراز شده، نگاه میکنم. دستش را در دستانم میفشارم و به سختی تن لاش شده اش را از زمین میکنم و بلند میکنم.

- به به عاتکه خانم! شما رو هم که آورده این جا.

نگاه منتظرم را به لبان کبود شده ی به یک سو کشیده اش میدوزم.

ابهت صدای مردانه ی کنار گوشم که میگوید: «مگه نگفتم دیگه نمیخوام ببینمت؟» قلبم را شوک زده میکند اما او بدون ذره ای تغییر، نگاه گذرایی به عرفان میکند و باز هم من را مخاطب قرار میدهد.

- تریپ عشق قدیم و دلبری با شوخی های تکراری رمانی و این حرف ها دیگه؟

دور برداشتن این ناشناس، گذشته ی مبهم را با بی کیفیت ترین تصویر ممکن به دور سرم میچرخاند و عصبی ام میکند.

تومور عشق

پلکهایم را چند باری باز و بسته میکنم تا خاطره ها پس زمینه ی نگاهم نشوند و با دندان های قفل شده، میگویم: تو کی؟! چی میگی!؟

خنده ای میکند و با حرکت سرش، موهای شرابی شلاقی اش را همراه با شالش به عقب پرت میکند و من، سخت نگران نگاه های تیره ای هستم که مبادا در موهای افشان شده ی او گیر کند!
- من؟! من زن این آقایی ام که این سرخ آب سفید آب برازنده ی غیرت مردونه ی نداشته.

با سیلی فرود آمده بر روی گونه ی تپه ایش، چشمانم بسته میشود و «خفه شو مزده!» بلندش در گوشم زنگ میزند.

قلبم محکمتر ضربه میزند و حدس و گمان ها چشمهایم را باز و محتویات معده ام را بالا و پایین میکنند.

صورت هم سو شده با سیلی اش را صاف میکند و بی تفاوت از سیلی که گویا برایش تکراری و بی ارزش است، از کنارش عبور میکند و خود را به من میرساند.

@Shahregoftegoo

- این جوری نگاه نکن!

تو بدبخت تر از منی؛ کمبود محبت هات ازت یه عقده ای به تمام معنا ساختن که الآن اینجایی.

بغضم با باز کردن دهانم سر باز میکند و اشک هایم صورت مات برده ام را خیس میکنند.

- اون... اون شوهرمه.

سرش را بالا میگیرد و مستانه قهقهه میزند و میگوید: پس پرستارها راست میگفتن!

نکنه الآن فکر کردی هوویم؟

بی توجه به بازویش که در چنگال عرفان اسیر شده است و او را به عقب میکشاند، فریاد میزند: بازی ات داده بدبخت!

تو فقط یه گذشته بودی که مثل آدامس چسبیدی بهش و اونم تفت کرد وسط خیابون.

تومور عشق

با کوبیده شدن به ماشین «آخ» بلندی میگوید و در خود جمع میشود اما باز هم میان مشت و لگدها، از تخریب روح و روان من دست برنمیدارد.

- واقعاً یادت رفته گذشته رو یا خودت رو زدی به اون راه؟

این کثافت همونی که به خاطر من به تو دروغ گفت؛ به تو دروغ گفت که داره میره اتریش.

زانوهایم زمین میخورند و گل های معلّق در هوا بر روی صورت آویزانم مینشینند.

- ببین من روا!

عاتکه، من رفیق نبودم درست، برا رسیدن به هدف خودم قُرش زدم درست، اما تو رو نجات دادم.

چشم های طوفانی ام هوای خواب زمستانی به سرش زده است.

- ببین این کثافت چه جوری رو زنش دست بلند میکنه!

نمیدانم صدای او زیر بار کتکها تحلیل رفته یا خاطرات هجوم آورده به مغزم راه گوش هایم را بسته است.

- عاتکه خوبی؟

سرم را بلند کرده و با انزجار نگاهش میکنم. بدون این که کمر قفل شده اش را خم کند، دستش را به سمت بازویم دراز میکند. چشم هایم را مبیندم و فریاد کر کننده ام را روانه ی صورت لایق تَفَش میکنم.

- به من دست نزن عوضی!

میانه ی راه متوقف میشود و «عاتکه!» آرام و ناباوری میگوید.

بلند میشوم و بی توجّه به او و زن بیهوش افتاده اش، باز هم به جاّده ی خاکی زندگی ام میزنم و با صدای تحلیل رفته ام میگویم: تمومش کنید! من عروسک دست شما نیستم.

با گام های محکم خودش را به من میرساند و بازویم را در چنگ میگیرد و نعره میکشد: با این لباس ها کجا میری؟!

تومور عشق

به لباس سفید سیاه پوش شده با گِلَم که نم نم باران رنگی ترش کرده، نگاه میکنم و به غیرت بازی اش پوزخند میزنم. دستم را میکشم اما دریغ از خلاصی...

- ولم کن!

بازویم را میکشد و با یک حرکت من را به سمت خود میچرخاند و میگوید: بذار من هم حرف هام رو بزنم!

درد در استخوانم پیچ و تاب میخورد اما ذره ای از سر سختی ام کم نمیکند.

- واسه گفتن حقیقت زیادی هم وقت داشتی اما فقط دروغ گفتی.

از تپله های لرزانش که باز هم قصد فریب دادن قلب ساده لوحم را دارند، چشم برمیدارم و دست انباشته از خشمم را بر سر دهان باز شده برای شیره مالیدنم فرود میآورم. بر روی پنجه میایستم تا صدایم پرده ی گوش هایش را پاره کند.

- تو یه دروغگویی، عوضی! @Shahregoftegoo

تو یه عوضی ای که زندگی کتافتم رو کتافت تر کرد.

تو یه عوضی دم دمی مزاجی که هر بار با یکی میپره.

تو یه عوضی ای. عوض... ی!

خط ابروهایش به هم نزدیکتر و چشم هایش افتاده تر میشوند.

- اون به من گفته بود که تو با سعادت میپری، من هم بهش پریدم که این طور نیست اما...

در حالی که باز هم برای خلاصی تقلاً میکنم با صدای گرفته ام، فریاد زنگ داری میزنم و میگویم: نمیخوام چیزی بشنوم!

دیر شده، واسه همه چی دیر شده. من به خاطر تو قلبم رو از دست دادم. من به خاطر تو همه ی زندگیم رو از دست دادم. تا حالا کجا بودی؟

با این حرف ها کدومشون رو میتونی به من برگردونی؟ هان؟!

تومور عشق

برای آرام کردنم، بازوی دیگرم را هم با دست دیگرش میگیرد و با اشک های کنترل شده اش به من زل میزند.

- وقتی شما رو تو اون وضعیّت دیدم... داغون شدم. برام سخت بود خودم رو بازی خورده ی یه دختر بچه بدونم. نمیدونستم اونی که فرییم داد تو نبودی.

به یاد دیوانه بازی های گذشته ام در مقابل حرف های مضحکش قهقهه میزنم و بعد از جمع کردن دهانم و صاف کردن سر به پشت رفته ام با پوزخند به صورت متعجبش نگاه میکنم و میگویم: از قهقهه هام دل خور نشو!

همه ی آرزوها یه روزی واسه آدم خنده دار میشن.

درسته که یه زمانی آرزوم بودی اما...

چشم و ابروهایم را جمع میکنم و ادامه میدهم: واسه برآورده شدن زیاد وقت داشتی.

نگاه غمگینش را پایین میاندازد و میگوید: من اشتباه کردم که بهت فرصت حرف زدن ندادم، تو این اشتباه رو نکن!

تلخی تمام خنده های نبودنش را در نگاهم جمع میکنم و فک قفل شده ام را به سختی تکان میدهم.

- «من هم آدم هستم» بعد از خطات رو واسه من نیار!

تو آدم خدات بودی، نه منی که از تو بتی ساختم واسه خدایی.

خطای خدایان بخشیدنی نیست، شکستنیه؛ خطات تو رو واسه همیشه برام شکست.

تو لیاقت پرستش رو نداشتی...

سر افتاده اش افتاده تر میشود؛ انگار خیال رفتن به یقه ی لباسش را دارد.

- میدونم در حقت بد کردم. میدونم نباید از سر لجبازی با تو میرفتم طرف...

نگاه پر از از نفرتی به مزده ی هم چنان بی حرکت مانده میاندازد و باز هم موضع قبلی اش را در پیش میگیرد و من اسیر شده، از سر بیچارگی منتظر اتمام دیالوگهای نقش جدیدش میمانم.

تومور عشق

- عاتکه، من تموم این مدّت کنارت بودم. من... من شرمنده ی اون قلب مهربونی ام که جلوی چشم های خودم بردنش. من شرمنده ی بی قراری هات و عرفان عرفان گفتن هاتم که به گوشم میرسید اما...

قطره هایش از دل تاریکی چشم هایش بیرون میجهند و داغی شان داغ بر روی داغ قلب داغ دیده ام میگذارند.

- من حتّی شرمنده ی اون شیرینی ام که تو تنهایی هات جور من رو میکشید و...

بازوهایم را رها میکند و به من پشت میکند تا بارندگی شدّت گرفته اش را که به نم باران دهن کجی میکند از نگاهم بدزدد.

- به خاطر تو... به خاطر من... دیگه نیست.

نوارهای مغزم در هم میپیچد و قلبم با گوش های محکم گرفته اش، سعی در انکار شنیده هایش دارد.

@Shahregoftegoo

به سختی تنها یک پایم را بلند کرده و کمی پیشتر میکشم و با دست کرخت شده ام به بازویش چنگ میزنم و کمی میچرخانمش.

- یعنی چی؟! کجا نیست!؟

دو زانو مینشیند و دست هایش را مقابل صورتش میگیرد و میان هقهق های مردانه اش میگوید:
واسه گرفتن تو پرید تو خیابون و در دم رفت.

چنگال خالی در هوا مانده ام فرود می آید و تمامم به یک باره به گل مینشیند.

خدایا!

گاهی ما را هم شیر فهم قضا و قدرّت کن!

آخر میدانی؟

فرمول های زمینی ما جوابگوی معادلات در هم تنیده ی ماورایی تو نیست و دید تنگ ما هم که دچار خطای دید میشود، ما می مانیم و زبان مبتلا به کفر و رو سیاهی به وقت حل معادلات...

تومور عشق

تک خندی میزنم و لب کج شده ام، مسیر رودک اشک هایم را منحرف میکند و آهسته لب میزنم: واقعاً شیرین عقل بودی؛ زندگی من ارزش نجات دادن رو داشت؟

با آهی که هنوز هم ناز و کرشمه ی صدایش را به رخ میکشد، نگاهم را به طرف تن تکیه داده به چرخش میکشاند و عزمم را جزم نماندن در این محیطی میکند که هیچ جوهره به من مربوط نیست. دست هایم را بر روی گونه هایم میکشم و به ظاهر، سوگ غمی دیگر را به پایان میرسانم. بدن لمس شده ام را بالا میکشم و پای بی میل به رفتنم را به زحمت با خود هم سفر میکنم.

- عاتکه! بهم یه فرصت دیگه بده!

پایم را میکشم و تیزی علف هم چون کاردی شست جدا افتاده از انگشت های دیگرم را خط میاندازد.

- جبران میکنم. به خدا جبران میکنم.

پایم را میکشم و ریگی سمج مهمان دمپایی شستی ام میشود.

- میخوامت لعنتی! زخم شو! @Shahregoftegoo

میایستم و تمام وزنم را بر سر ریگ مادر مرده سوار میکنم تا دردش حواس خاطرات لنگر انداخته ی ذهنم را پرت کند و در دل میگویم: کنار پنجره ی اتاقم این پا و آن پا نکن!

من ماه هاست که به تماشای رهگذران نمینشینم؛ درست از وقتی که پنجره ی اتاقم دل به دلبری های پرده ی رقاصش داد و شیشه هایش را تا ابد دودی کرد.

قهقهه های زنگ دار میان سرفه هایش ریگی دیگر در دست میگیرد.

- حالا فاز رفتن گرفتی، کجا میخوای بری؟

پیش خونواده ای که گمون نکنم تو سرد خونه هام دنبالت گشته باشن؟

ریگ خنده هایش را تا اعماق قلبم میفشارد تا زخمم را کاریتر کند.

تومور عشق

گاهی باید حقیقت از زبان دشمنت به سمت شلیک شود تا از گذشته ی نکبت و آدم هایی که چاپلوسانه، به هوای استخوانی از محبت به دورشان میچرخیدی و غرورت را زیر پا می گذاشتی، دست برداری.

گاهی باید حقیقت از زبان دشمنت به سمت شلیک شود تا به عمق بدبختی ات پی ببری و از عدّه ای از آدم های زندگی ات برای همیشه دست برداری.

بر روی پای چلاق شده ام میچرخم و مانند مته ای در گِل فرو میروم. تمام نفرتم را با نگاهم نثارش میکنم و حرص هایم را فرو میخوریم.

- حالا بیا به چند روز با شوهر ما باش، شاید خوشتر اومد؛ وقتی رفتم، بدونم به دیوونه مثل خودش گیرش اومده، عذاب وجدان نداشته باشم.

نمیدانم از وقاحتش فریاد بکشم یا وجدان نداشته و دم زده اش؟...

عصبانیت به اوج رسیده ام، مغزم را میندود و دهانم را باز میکند.

@Shahregoftegoo

- زنت میشم به چه شرط.

هم چنان قفل زن شیطان صفت رو به رویم ادامه میدهم: طلاقش نده! دوست دارم با هوو زندگی کنم.

خنده های مستانه اش از سر میپرد و چشمانش ریز دیدن روی دیگرم میشود.

- عروس خانم وکیلیم؟

عروس خانم!

نگاه میخ شده به نقطه ای از قرآنم را بلند میکنم و بین تنها مهمان هایی که برای شهادت و از سر اجبار حضور دارند و ندارند، میچرخانم.

زبانم برای اجازه از بزرگتری پر میکشد اما برای یک بار هم که شده عقل و قلبم در یک جبهه ایستاده اند و بال و پرش را هرس میکنند.

تومور عشق

- بله.

بی شک به تفاوت زندگی متفاوتم پی برده است اما تنها لبخند میزند و میگوید: مبارکه دخترم! خوش بخت بشین!

دنیا دنیای خوابیدن ها و به خواب زدن هاست؛ همه فهمیده اند بیداری از پا درشان می آورد.

برای نشان دادن آدم فضایی نبودم لبخندی میزنم اما در دل فریاد میزنم: «حاجی! ناخوشی بخت من علاجی نداره.»

- دوست دارم خانمم!

مژده ی به زور آورده را از نظر میگذرانم و به چشم های پر از اشک شوق داغش که شیشه ی عینکش را بخاری کرده است، نگاه میکنم.

حلقه ی گرفته میان دو انگشتش را جوری در انگشتم فرو میکند که با انگشتان دیگرش تمام دست عمود گرفته ام را طواف کند و تن سردی دیده ام عکس همیشه، نه مور میشود و نه مور...

چشمها و لبانم هم آهنگ با یکدیگر کش می آیند و به لطف بازی های مسری اطرافیان، به خوبی ایفای نقش میکنند.

جعبه ی دیگر را در دست میگیرم و به انگشت از قبل پر شده اش نگاه میکنم.

به خودش می آید و بعد از نیم نگاهی به هووی عزیزم، قصد بیرون کشیدن حلقه را میکند اما جعبه را رها میکنم و با گرفتن دستش مانع میشوم.

حلقه ی عظیم و جته اش را سه انگشتی میگیرم و با فاصله بر سر انگشتش رها میکنم و «جیلینگ» برخورد حلقه ها چشمک دردناکم را با زاویه ی دید همه برایش به نمایش میگذارد.

- سفید بخت بشی دخترم!

بازش کن بین خوشت میادا!

با دیدن جعبه ی نازک و کتابی دستش بلند میشوم، ابروهایم سینه ستبر میکنند و گونه ی راستم قلمبه میشود.

تومور عشق

- ول خرجی کردین حاج آقا!

جعبه را از دستش میگیرم و بر روی صندلی خالی ام میگذارم و به معنی «فرمایش؟» نگاه منتظرم را به او میدوزم. برای هضم بی محلی‌هایم، نگاه سر در گمش را کمی این و سو و آن سو میچرخاند و میگوید: مادرت مخالف بود که نیومد؟ چرا گفتی چیزی بهش نگم؟

کوه زندگی ما را باش!

قربان نگرانی‌های پدرانه ات که اصلاً بود و نبوده‌های من را حس نمیکنی!

- امضاء کردی؟

خیره به نگاه یخبندانم، سر سنگینش را تکان میدهد و منتظر کوبیدن بعدیم می ماند.

- یه روزی ازتون یه اسم خواستن و امروز یه امضاء، دمتون گرم! وظیفه ی پدریتون رو تمام و کمال انجام دادین.

برای گفتن دهن باز میکنم اما از او سبقت میگیرم.
@Shahregoftegoo

- فقط... یه تعدادی کمر بند و تسمه و از این چیز میزها تو من جا گذاشتین که با گذاشتن این راز تو خودتون و ندیده گرفتن امروز به در، بقیه اش هم با خدای اکبر.

سرش زمینگیر و تن آب زیر پوست انداخته اش دور میشود و قلب سر شده با موش مردگی دیدن هایم، گوشه ای لم میدهد تا سرما بگیرد.

نگاه منتظرم را به دوستان عرفان که در دو پهلویش جا گرفته اند و با شیطنت، من و مزده را از نظر گذرانده و پیچ میزنند، میدوزم و با خداحافظی شان، سری تکان داده و کیف دستی و جهاز پدری ام را در دست میگیرم.

- بریم؟

به دست قاب گرفته به دور دست آزادم نگاه میکنم؛ دو پلگی انگشت طلا پیچ شده اش، بد چشم و دلم را از دنیا سیر و سنگین میکند اما به هر جان کندی بلندش میکنم و با لبخند به شرابی‌های ریخته بر کبودی گونه ی مزده که مقابلمان جای گرفته، نگاه میکنم.

تومور عشق
- کجا به سلامتی؟

عرفان با چهره ی جدی نگاهش میکند و میگوید: خونه.

با کلافگی موهایش را پشت گوش می اندازد و میگوید: خونه ی من.

چیکی نگاهم میکند و ادامه میدهد: یا این؟

در حالی که من را به دنبال خود میکشاند، دستش را در هوا میچرخاند و میگوید: این جا، جای این حرف ها نیست.

- اتفاقاً هست.

در مقابل فریادش، به سرعت عکس العمل نشان میدهد و من یدک کشیده را محکم به خود توقف کرده اش میکوباند.

- عرفان! همین حالا، همین جا، طلاقم رو میدی تا نرفتم پزشک قانونی!

@Shahregoftegoo
با سکوتش دستم را از چراغ جلویم برمیدارم و به نگاه برزخی میانشان چشم میدوزم.

- جلوتر از ما میری میشینی تو ماشین!

مانند کودکی غد و یک دنده، بدون تکانی، نگاهش میکند اما «یاالله» بلند عرفان، هم چون ناترینگی او را میپرانند و قدم های پیش افتاده اش، من را از کاری بودن کتک های دیروز این مار هفت خط، متعجب میکند.

با قدم های تکراری شانه به شانه ای که شانه ی خاطراتم را خم کرده است، به طرف ماشین به راه میافتیم.

با رسیدن به ماشین، دستش که تا نیمه در زیر دستگیره ی جلو فرو رفته و منتظر «تیک» ایستاده را کنار میزنم و به محض باز شدن قفل ها، صندلی جلو را غصب میکنم.

به ناچار خود را روی صندلی عقب پرت میکند و در را میکوبد.

تومور عشق

تمام مسیر را یک زوج که نه، سه فرد به ظاهر عاشق، در سکوت به موسیقی ملایم عاشقانه گوش میسپاریم و با رسیدن به مقصد، زندگی عاشقانه ی سه نفره یمان را آغاز میکنیم.

- شما کجا عزیزم؟

در همان پله ی اول متوقف میشود و میگوید: اتاقم.

لبخند حرص دراری میزنم و میگویم: شما از این به بعد تو اتاق پایین باش!

ناراحت نشی ها! آخه به هر حال فاصله ی اتاق های بالا زیاد نیست، یه وقت ممکن از صدای قربون صدقه هامون یا خنده هامون ناراحت بشی.

دندان هایش را به هم میساید و میغرد: تحفه ات پیش کش خودت!

عرفان که صحنه را مناسب ماندن نمیبیند، راه بالا را در پیش میگیرد اما من چند پله ی بالا رفته ام که باز میگردم و مقابلش میایستم و با پوزخند میگویم: حرص نخور خانم بزرگ!

انگشت اشاره اش را بر سر بخیه های قلبم فشار میدهد و با صدای رعشه اش میگوید: تو یه عقده ای!

چشم هایم را ریز میکنم و سر بالا نگاهش میکنم. دندان قروچه ای میکنم و میگویم: امان از روزی که عقده های یه عقده ای سر باز کنه و بوی تعفنش به مشام مسبب هاش برسه!

بوش مثل آتیش اعلام جنگ میمونه؛ دُم طرف رو میذاره رو کولش اما...

دستم را مقابل چشمانش مچاله میکنم و ادامه میدهم.

- تا تو خاکسترش خفه اش نکنه، ولش نمیکنه.

در مقابل پوزه ی محو شده میان دوده‌هایش، پارچه ی قرمز پوزخندم را جمع میکنم و با هیکل تپلی ام مانکنوار بر روی پله ها منت میگذارم و هر چه که پیشتر میروم از صلابت و استواری ام کاسته میشود و تا محو شدن کامل از دید او، شانه هایم افتاده و بادهای غبغم به پنچری کامل میرسد. دستم را بر روی دکمه ی گلاویز شده با گردنم که گویی با او پدر کشتگی دیرینه دارم، میگذارم و مانتوی سپیدم را از خطر انفجار نجات میدهم. نفس عمیقی میکشم و به دل و روده ی حبس شده ام آزاد باش

تومور عشق

میدهم. در را باز میکنم و تن خسته ام را وارد اتاق میکنم تا کمی از آرامش دیوارهای یاسی رنگش تزریق کنم اما با دیدن تخت اشغال شده ی رو به رو، مغزم به یکباره شروع به ترشح تمام هورمون هایی میکند که در چننه دارد و حالم را از فکر نکردن به این جای داستان به هم میزند.

به سراغ چمدان خالی نشده ام که غریبی ام را فریاد میزند، میروم؛ دسته اش را در دست میگیرم و «خِرِخِر» کنان بر روی سرامیک ها میکشم.

- کجا میری!؟

بدون نگاه کردن به او و در حالی که راهم را ادامه میدهم، میگویم: تو اون یکی اتاق. صدای تخت آشوبم را بیشتر میکند اما با ایستادن او در رو به رویم هم، به رویم نمی آورم.

- برو کنار!

- در جریانی که الآن زن منی؟

نگاهم را از رکابی پشته بند مانندش که موهای یکی بود یکی نبود فر خورده ی سینه اش را به راحتی به نمایش میگذارد، میدزدم و میگویم: نه، من در جریان هیچ کدوم از بازی های زندگی نبودم. نگاهش از قدرت عزل و به زیر کشیده میشود.

گور غرور خورد شده ام!

من در این قسمت از زندگی ام به این رایحه ی ترحم برانگیز سخت نیازمندم.

سکوتش بادی به زیر پرهایم میاندازد و پوزخند همیشه به راه این روزهایم را نمایان میکند.

- اگه یکی رو تو زندگی ات داری که هر چی روحش رو خورد میکنی، خورده هاش رو با کاردک جمع میکنه و باز هم بلند میشه و لبخند میزنه، خیال برت نداره که وزیری و هر حرکتی میتونی بزنی! شاید اون یه شاه تنهاست که کیش زندگی شده.

با تنه از کنارش رد میشوم و میگویم: اما نمیذاره کسی ماتش کنه.

چشم های خمارم را باز میکنم و به اطراف سرک میکشم. مانند همیشه بعد از چند دقیقه ای کنکاش با حافظه ی معیوبم، نام و نشانی از بی خانمان وجودم پیدا میکنم و با درک موقعیتم تگه ای دیگر از احساس نداشته ی قلبم را به دَرک واصل میکنم.

تن همیشه خسته ام را بلند میکنم و برای رهایی از دل تنگی ای که شروع به ورق زدن آلبوم چند صفحه ای از آدم های عزیز زندگی ام میکند، کف جفت دست هایم را بر روی صورت آویزانم بالا و پایین میکشم و «پوف» کلافه ای سر میدهم.

با بی میلی بلند میشوم. از اتاق بیرون زده و وارد دست شویی ای که کنار حمام و ما بین دو اتاق رو به روی هم قرار گرفته، میشوم و دست و صورتی به آب میزنم.

گرسنگی تن تنبلم را از پله ها سرازیر میکند اما صدای فریادی به آن ایست میدهد.

- مگه نگفتی نگران نباش، طلاق رو میگیرم؟

@Shahregoftegoo

پس چی شد؟ واسه چی دست دست میکنی؟

چشم و گوش بسته ام را باز میکنم و دست هایم را به نرده ی چوبی متوصل کرده و گوش فال ایستاده ام را تا حد ممکن به پایین میکشم.

- دیگه چی میخواستی بشه؟ از این وضعیّت خسته شدم؛ خونه ننه بابام میرم، میشینن پای ممبر و نصیحت به خوردم میدن، این جا هم که این عوضی، در رو، رو من قفل کرده بیشرف!

صدایش دور و نزدیک میشود؛ به گمانم در حال قدم زدن باشد.

- ببین! من نمیدونم چه جوری اما من دیگه نمیتونم صبر کنم. خودت این بازی رو شروع کردی، خودت هم تمومش میکنی.

چشم های از خواب پریده ام از حدقه هم میپرنند و کمر دو لا شده ام به آرامی صاف میشود.

- به دَرک که عاتکه گم شده!

من چی میگم تو چی میگی؟

تومور عشق

قلب مظلوم افتاده ام به هوای ذره ای نگرانی از شخصی ناشناس، شروع به نق و نوق میکند و مغزم برای گنجایش حقیقت شاخ دار دیگری، اندکی از اندک آرامش باقی مانده اش را دود میکند.

- باشه، باشه قبول، فقط هر کاری میکنی، زودتر!

با صدای چرخیدن قفل و داد و فریادهای عرفان برای گرفتن همراه جاساز داشته اش، دو پا قرض کرده و پله ها را دو تا یکی بالا میروم.

با دستپاچگی به اتاقم پناه میبرم و پشت در چوبی سفیدش سر میخورم.

برای کشف رازی دیگر، آدم های زندگی گذشته ام را شخم میزنم و با کوفتگی بیشتر تن آفتاب سوخته ام، برای انتقام مصمم تر میشوم.

با کوبیده شدن در، میپریم و «بله»ی هولی میگویم.

- بیا ناهار بخور!

صدای مردانه اش من را به فکر فرو میبرد و برای مزده آزاری آماده ام میکند. به فکر خبیثانه ام لبخندی میزنم و زیر لب میگویم: من سر از کارهات در میارم.

بعد از دوشی حسابی که لپ هایم را گلگلی کرده، لباس ساحلی یک دست سفیدم را به تن میکنم و رژ مایع قرمزم را تا یک وجب دور و اطراف لب قلوه ایم میکشم.

دستهایم را به زیر موهای لخت پر کلاغی ام میگذارم و بالا کشیده و رهایشان میکنم و با ادکن روی میز، دوشی دیگر میگیرم.

تا پایین پله ها میدوم و با دیدن مزده، تئاترم را به نمایش میگذارم.

- عرفان! عزیزم!

مزده سر بلند میکند و عرفان حاج و واج از آشپزخانه سرک میکشد.

دستم را از نرده جدا میکنم و به سختی قدم برمیدارم.

- حال خوب نیست.

تومور عشق

مژده با چشم غره نگاهش را میگیرد و باز هم به تلوزیون چشم میدوزد و عرفان بازویم را در دست میگیرد.

- چته خانمم؟

سرم را به شانه اش تکیه میدهم و اریب، اریب حرکت میکنم.

- سرم گیج میره.

صندلی را برایم عقب میکشد و در حالی که پارچ را بر روی میز میگذارد، داد میزند: مگه نگفتم بیا نهار؟

- الآن میام بابا. حالا انگار چی سفارش داده، ترش کردیم بس که پیتزا خوردیم.

جعبه را مقابلم میگذارد و رو به او میگوید: از این به بعد، خونه اومدم و غذا رو میز چیده شده است؛ شیر فهم شد؟

صندلی را بیرون میکشد و با سرسختی قبل به او میتوپد: آخ که چه قدر ترسیدم!

میان بحثشان میپریم و میگوییم: خانم بزرگ!

با حرص نگاهم میکند و میگوید: خانم بزرگ ننه ته.

لبم را آویزان میکنم و میگوییم: میشه برام کاجی ای، چیزی درست کنی؟

فکر کنم فشارم افتاده؛ میدونی که چی میگم؟

صندلی را به جلو هل میدهد و با چشم های خونی اش براندازم میکند.

- نه، نمیدونم چی میگی. آخه تجربه ی این حالت ها رو نداشتم. مثل تو هول و عقده ای نبودم.

گر چه باور دروغ دیگرش برایم سخت است اما نمیدانم چرا قلبم یک جور ناجوری میزند.

- تشکر شاه دوما! سیر شدم.

صدای کوبیده شدن در نگاهم را از جای خالی اش جدا میکند و به عرفان خیره به من میدوزد.

- من و اون فقط یه هم خونه بودیم، مثل من و تو.

با جمله ی اولش دلم آرام میگیرد و با قیاس من با او پریشان میشود. بدون واکنشی چند برش از پیتزا را میخورم و بلند میشوم.

- کاش این اداهات واقعی بود و الآن برای من بودی!

از چشم های جادوگرش دل میکنم و به اتاق احزانم و فکر و خیال های چسبیده به سقفش پناه میبرم.

نمیدانم چه مدّت گذشته که نقطه ای را که به آن زل زده ام، در تاریکی اتاق گم میکنم.

چشم هایم را تا آخرین حد ممکن باز میکنم و با دست های به جلو گرفته ام، کورمال کورمال به طرف کور سوی سرک کشیده از پنجره، پیش میروم.

پرده ی ضخیم تیره را گوشه ای خفت میکنم و دستم را بر روی دستگیره ی سرد فلزی اش گذاشته و پایین میکشم و دست دیگرم را بر روی نیمه ی دیگر میگذارم؛ کف دست مور مور شده ام نشان از چوب سوهان نکشیده ی جنگلی میدهد و داغ تنهایی و گم شدنم در زمان را تازه میکند.

هم زمان جفت نیمه هایش را باز میکنم و سرم را از پنجره به بیرون آویزان کرده و به تجمع گزنه ها و بوته های پر خار تمشک که با وجود چراغهای علم کرده، از این فاصله ی چند متری هم قابل دیدن هستند، زل میزنم.

سر سنگین شده ام، در خون غوطه خوردن افکارم را نشان میدهد و من را به خون خواهی از منِ مرده ام تشویق میکند.

سرم را به سرعت بلند میکنم و موهای آویزانم در هوا بلند شده و پشتم را شلاق میزنند.

چشمهایم را میندوم و سفت به زمین میچسبم تا سر گیجه ام را مهار کنم و آهسته لب میزنم: من دیگه اون احمقی نیستم که هر کسی از کنارم رد بشه و بهم لگد بزنه؛ من شدم همون خونه ی سنگی لی لی، که بازنده میکنه کسی رو که لگدمالش کنه.

تومور عشق

قدم های مصمم را به طرف پایین برمیدارم و بی توجه به تیک تیک های اعصاب خرد کن سندل هایم که بر کف تمام نژاد با روغن، جلا داده شده، کوبیده میشوند، به قدم هایم سرعت می بخشم و درست در مقابل تن ولو شده بر مبلش می ایستم.

- شام چیه خانم بزرگ؟

چشم هایم را بلند میکند و چپکی نگاهم میکند و باز هم به تلویزیون زل میزند.

پایم را بلند میکنم و محکم به زیر میز چوبی رو به رویش میکوبم.

- هوی! تو که عرضه ی غذا درست کردن نداری، بیخود میکنی که زندگی سه نفره تشکیل میدی.

کنترل چسبانده به چانه اش را به طرف تلویزیون میگیرد و صدایش را بلندتر میکند.

خودم را خم میکنم و شرابی های چیده شده بر روی دسته ی مبلش را چنگ میزنم و صورت همیشه رنگی اش را به سمت خود میچرخانم و داد میزنم: گوش هات بسته است، بگو یه کشیده بزنم بازشه!

مشت فرود آمده در سینه ام، دستم را شل میکند و پایم را ول...
@Shahregoftagoo

پاهای روی میزش را بر زمین میگذارد و از روی مبل بلند میشود و بعد از صدای در، صدای کشیده ی فرود آمده بر گونه ام در هوای پر سر و صدای خانه میپیچد.

- این جا چه خبره؟

دستم را از صورت برشته ام جدا میکنم و به طرف عرفان پرواز و خودم را در آغوشش پرت میکنم.

برای اشک تمساح هایم، تنها لحظه ای به یاد آوردن بی کسی ام کافی است و چه قدر این آغوش ها و این قربان صدقه های نمایشی ام پر از عقده های سر باز کرده است!

- گریه نکن قربونت برم!

صدای «اوغ» زدن از سر تمسخرش من را از عرفان جدا میکند و نگاهم را به سمتش میچرخاند.

چند قطره ی چسبیده به مژه هایم را با دستم کنار میزنم و میگویم: اوه، ببخشید عزیزم!

اول تو باید می اومدی بغلش؛ بالآخره حق آب و گل داری.

تومور عشق

- تا لباسم رو عوض کنم میز رو بچین!

تغییر لحنش از طعنه ی به در گفته ام، پوزخندم را پیدا میکند و بدون نگاه کردن به او میگویم: هنوز چیزی درست نکرده، من کمکش میکنم.

به سمتش میروم و با لبخند مسخره ای نگاهش کرده و دستم را بر پشتش میگذارم.

- بیا خانم بزرگ!

«ولم کن!» بلندش من را جدا میکند و «مژده!» بلندتر عرفان او را میپرانند و راهی آشپزخانه میکند. نفس پر حرصم را بیرون میفرستم و به دنبالش میروم.

- بذار من برات ببندم!

بندهای پیشبند را رها میکند و منتظر میایستد؛ به گمانم این اسب سرکش پر از قمپزهایی است که در مقابل چشم های برزخی عرفان بدجور کم می آورد.

@Shahregoftegoo

چشمهای عرفان!

اصلاً چرا کسی جز من باید به چشم هایش زل بزند؟

چشم های او تنها برای رام کردن سرکشی های قلب من است و بس...

من یک عمر حاضر به اهدای آدم های زندگی ام شده ام اما تقسیم نه...

اصلاً برای چه باید تقسیمش کنم؟

او حق من است هر چند این حق را نخواهم؛ میگیرمش و به گوشه ای پرتش میکنم.

- ببند دیگه! استخاره میکنی؟

بندها را میندم و خوب میدانم که من همان آخرین مهره ی زرد گیر کرده در پشت در خانه ام که ساعت ها علاف یکی هستم اما رقیب جفت شیش آورده ام برنده ی میدان میشود و دستم را در بند حلقه ای گردنش میکنم و با تمام توانم بالا میکشم اما خرخره‌هایش راه نفس های من را هم مینند و دستم را بی رمق میکند.

تومور عشق
- غذا درست نشده؟

پیشبندش را رها میکنم و بی توجه به سرفه هایش خودم را مشغول چیدن میز نشان میدهم و با لبخند میگویم: آشپز که دوتا میشه این دردرسرها رو هم داره دیگه.

سکوت میکند و نمیدانم که چرا خودم هم با نیش هایم زخم میخورم!

- چی کار کردی عوضی؟!

موهای اسیر شده در چنگش آن چنان به سرم چسبیده است که افکارم را هم با خود به عقب میکشد. سر داغ کرده ام عقل را میپرانند و دستم با سرعت بر سر پایه ی کاردها مینشیند و یکی از آنها را بیرون کشیده و تهدیدوار به حرکت در می آورد.

شلاقی های رها شده بر شانه هایم، کمرم را صاف میکند و نگاهم را به تارهای پریپ شدهی کف آشپزخانه و قطره های سرخی که دانه دانه بر سرشان میچکد، میدوزد.

درحالی که به دست زخمی اش نگاه میکنم، با انزجار انگشت هایم را باز میکنم و هم زمان با کارد، فرود می آیم.

بی توجه به داد و بیدادهایشان، زانوهایم را در شکم جمع میکنم و سرم را بر رویشان میکوبم.

این قدر بی تحرک به کزگاهم میچسبم که صدای داد و فریادها، بوی لجن تنم را به مشام میرساند.

پلک های به خواب رفته ام به سختی بلند میشوند و گوش های اسیر شده در سوت های مغزم، کم کمک صداها را تشخیص میدهد.

- پیداش کردی؟

- آره.

- بله!

- بله.

- آقا یادت رفت.

تومور عشق

- بله آقا.

- بلندتر!

- بله آقا.

- بازش کن، بهش بدم!

به سلامت گوش هایم شک میکنم.

سر سنگینم را بلند میکنم و به آن ها که کنارم زانو زده اند، نگاه میکنم.

چشم های گم شده میان ورم های خون مرده اش را از من میگیرد و رو به عرفان میگوید: خودش به هوش اومد.

نگاهش را به من میدوزد و نفس آسوده ای میکشد اما بلافاصله موضع قبلی اش را در پیش میگیرد و با ابروهای گرده خورده به او میتوپد: خودش؟

برای گفتن «خانم» دهن باز میکند و خون از شکاف لبش سرازیر میشود و قلبم جایی میان سوختن و خنک شدن بال و پر میزند.

دست مردانه اش را به زیر کتفم میکشد و با یک حرکت بلندم میکند و میگوید: بشین شامت رو بخور!

با اخم و تخم اشاره ای به سمتش پرت میکند و او صندلی ام را بیرون میکشد و من تن و او رفته ام را بر رویش رها میکنم.

در حالی که تگه نانی را پر از نیمرو کرده و در دهانم فرو میکند، رو به مژده میتوپد: غذات رو بردار برو! تا زخم و زیلی های صورتت خوب نشده، حق نداری سر میز بشینی؛ اشتها کور میشه!

آشپزخانه را ترک میکند و غذای در دهانم حناق میشود و قطره ای از احساسات بلا تکلیفم بر روی گونه ام میچکد.

لبخند پر از آرامشی میزند و به آرامی میگوید: چه قدر دلبرتر از همیشه شدی!

تومور عشق

باورم نمیشود، دلم برای او رفته باشد؛ همین آدم بی ثبات رو به رویم، هر چند که بی ثبات تر از من منتقم پریشان وجود ندارد.

تصویرش پشت فورج فورج قطره ی متولّد شده و سقوط کرده ی چشمهایم کج و معوج میشود و راست میایستد و باورم نمیشود؛ هر چه چشم هایم سبکتر میشوند، دوستت دارم های قلبم سنگینتر میشوند.

عجب قلب مغز خر خورده ای دارم!

- من باید برم جایی دیر میام.

پوزخندی میزنم و میگویم: تا سه نشه بازی یه پاش میلنگه؟

سرش را خم میکند و از فراز قاب چشمانش نگاه میکند؛ از همان نگاه هایی که روزی برایش جان میدادم و امروز...

گفتنش احمقانه هایم را جار میزند اما هنوز هم برایش جان میدهم.

سرش را به معنای نفهمی تکان میدهد و میگوید: نگرفتم.

حواسم پی زخم های مژده می ماند و دستم بر روی میز گذاشته و تکیه گاه چانه و نگاهم ریز میشود.

- تو هممون رو گرفتی.

لبش برای نشستن بر روی پیشانی ام قدم برمیدارد اما خودم را عقب میکشم؛ حواسم پی زخم های مژده می ماند اما نمیگذارم تا مهر بردگیِ خاطراتم محو نشده داغی دیگر بر پیشانی ام بنشانند و آزادی را سه طلاقه ی قلبم کند.

- میگم یه هووی دیگه؟

ابروهایش گره میخورند و تن ورزیده اش بلند میشود.

- بی انصاف نباش عاتکه!

میدونی که به خاطر تو دارم تحملش میکنم.

تومور عشق

از منت های هوار شده بر سرم تنفر دارم اما خوف نگاه پر جذبه اش زبانم را فلج میکند و در سکوت، رفتن شتاب زده اش را بدرقه میکنم و هنوز هم حواس پی مژده مانده ام قلبم را میفشارد و پاهایم را به طرف اتاقش میکشاند. دستم را بر روی دستگیره ی سرد گذاشته و میفشارمش. وارد اتاق شده و دست خیس شده با خونم را از دستگیره گنده و با مشت مچاله میکنم.

- چی میخوای؟

رو به رویش میایستم و به تن نشسته در لبه ی تختش نگاه میکنم.

- خانم یادت رفت.

سرش را بالا میگیرد و در پشت اشک هایش، خشم را حواله ی نگاهم کرده و من را هم خشمگین میکند.

- خانم یادت رفت.

فریادم لرز خفیفی را به تنش میاندازد و هق هق درماندگی اش را تشدید میکند و «خانم!» گفتنش را به سختی به گوش های غرق در هقهق های اسیر شده در قهقهه های خاطراتم میرساند.

دست به سینه به دیوار پشت سرم تکیه میدهم و یک پایم را به زمین و یک پایم را به دیوار متصل میکنم و آهسته میگویم: بخند!

لبان به لبخند نشسته اش میلرزد و رود اشک هایش را به دهانش هدایت میکند.

- بلند بخند!

دست دراز میکنم و بالشتش را از روی تخت برمیدارم. بر زمین مینشینم و آن را بر روی پاهایم گذاشته و دست ستون شده برای چانه ام را بر رویش میکارم و با لبخند آرامی که اصلاً به درون پریشانم نمی آید، به او زل میزنم و میان خنده های اشکی اش میگویم: این جوری نه... قهقهه... قهقهه بزن!

لبانش جمع میشود و چهره اش بوی سرکشی به خود میگیرد و نعره ی «گفتم قهقهه بزن!» من در فضای کوچک چوبی میپیچد و مقدمه ی صدای قهقهه هایش میشود.

«دیوونه ام کردی، دیوونه ات میکنم.» میگویم و چشم هایم به خاطراتی زل میزنند که گوش هایم را پر از صدایش کرده و مغزم را داغ زده و تک تک عضلات تنم را قفل کرده است و اما این میان، قلب دیوانه ام هنوز هم برای بی کسی های او بر سر و صورتش میکوبد.

صداها زمین و زمانم را به هم میدوزد و نفس هایم را قطع و وصل میکنند. دست هایم بر شقیقه مینشینند و پاهایم فراری میشوند و از اتاقش بیرون میزنند. تاتی تاتی کنان راهی اتاقم میشوم اما در مقابل پله ها متوقف میشوم. مسخره است اما هنوز هم دلم شور زخم های کسی را میزند که زخم های تنم، حاصل خنجر در دست اوست.

پاهای مرددم را جلو و عقب میبرم و باز هم قلب نازکم پیروز میدان میشود.

راه رفته ام را باز میگردم و دستم برای گشودن در پیش میرود و فریاد «خریت هم اندازه داره.» مغزم دُم خریتم را میچیند و من را به طرف مبل سه نفره میکشاند. به پهلو دراز میکشم و سرم را بر روی دست های روی هم گذاشته ام، میگذارم و لنگ هایم را کمی تا میکنم تا جا شوم.

با آرام شدن بیقراری هایش، نفس هایم منظم تر و با صدای باز شدن در، چشم هایم بسته و گوش هایم باز میشوند. تک تک ها لحظه ای شدت میگیرند و لحظه ای خاموش میشوند.

- وای! لازم نیست کش برم، یادش رفته در رو ببند.

باشه الان جمع میکنم.

شاخکهایم تیزتر میشوند و با بسته شدن در، یک تایی پلکم را بالا میکشم و با سکوت سنگین، به طرف در ورودی شیرجه میزنم و آهسته دستگیره را پایین میکشم.

- خب، حالا کجا بیرمت؟

- چه میدونم؟ فقط زودتر بیا بریم!

- مزده من حوصله ی دردسر ندارم ها.

تن مردانه اش با فاصله ی میلیمتری به در، دیدم را مختل کرده است.

تومور عشق

- درد سر؟ خرت که قبل پل عرعر میکرد، من بودم تاج سر و اون بود یه دوست داشتن اشتباهی، حالا شدم دردسر؟!

برام یه جا پیدا کن! بعد از طلاقم با هم میریم.

کمی فاصله میگیرد و لباس اسپرتش نمایان تر میشود. پوزخند صدا داری میزند و با دستش موهای سرش را شانه میزند.

- تو و من؟! عمراً!

چمدانش را رها میکند و بی توجه به صدای «آخ» گفتنش، به طرف مرد مبهم هم چنان پشت کرده به من، میچرخد و من با احتیاط، دیدم را کورتر میکنم.

- عمراً؟!

من به خاطر این که مثل تو بشم شناسنامه ام رو سیاه کردم.

@Shahregoftegoo

عمراً؟!

کمرش را کمی خم میکند و دست هایش را عصبانیت بالا و پایین میکند.

- من به خاطر آرامش تو زندگیم رو ناآروم کردم.

عمراً؟!

به سمتش حمله میکند و با دستش به سینه اش میکوبد و زخمش سر باز کرده و خون شرّه میکند اما بی توجه فریاد میزند: لعنتی من دوست داشتم، چرا هیچ وقت نخواستی ببینی؟

مگه اون چی داره که دست از سر دیوانه ی مفقود شده اش هم برنمیداری؟!

تنش بر گل مینشیند و دست هایش بر سر و صورت خونینش شلاق میزند و صدای هقهق های گم شده در قهقهه هایش در دل درختان شبخ زده در تاریکی میلولند و مور مور را هم به گزگزه های تنم اضافه میکنند. دستگیره سُر شده یا دستم سِر نمیدانم اما در آزاد و زانوهایم رها میشوند؛ به راستی کسی از وجود این کلبه و آدم های اسیر شده در اقبالشان، خبری دارد؟

تومور عشق

- عاتکه!

ناباور به سمتم قدمی برمیدارد و بلافاصله بر میگردد و به او نگاه میکند.

- عوضی! تو منم دور زدی؟

خنده های دردناک مژده بیشتر اوج میگیرد و من پشت سیل اشک هایم به پیر پسرِ جنتلمنِ تو زرد از آب در آمده، نگاه میکنم.

شیرینم! کجایی!

چشمهایم عجیب میسوزند و قلبم هر روز میمیرد و آرزو میکند که ای کاش یک بار برای همیشه با صاحبش مرده بود.

- به به جناب سعادت!

در ماشین را میکوبد و به طرفش قدم برمیدارد.

@Shahregoftegoo

- همکار عزیز و محترم!

بدون نیم نگاهی به مژده ی بر زمین ریخته شده، به چشم های سعادت زل میزند.

- تو خونه ی من و کنار زن های من چی میخوای؟

دهن باز میکند اما با دست بالا گرفته و «هیش» کشدار عرفان، سکوت میکند.

همراهش را از جیب جینش بیرون میکشد و بعد از گرفتن شماره ای آن را به گوشش میچسباند.

- یکی تو خونه ی منه و قصد اغفال همسرم رو داشته.

در میان صداهای سرسام آور زد و خوردها سر فرود می آورم و چنگ بر سینه زده و به حال سادگی هایم میبارم.

- پاشو قربونت برم!

صدایش چشم های شوک زده ام را میخشکاند و سرم را تا حد ممکن بالا میآورد.

تومور عشق

کنارم زانو میزند و دست چپش را بر روی زانوی چپ پایین تر مانده اش قرار میدهد و با دست دیگرش با اشک هایم صورتم را میشوید و میگوید: بالاخره پیدات کردم.

شانه های برادرانه اش دیر تکیه گاهم شده است اما من به این نوش داروی بعد مرگ هم سخت محتاجم.

لباس های تن و سکوت حاکم شده نشان میدهد که او هم دست و صورتی در این نزاع ها شسته است و من آخرین نفری بوده ام که به حضورش پی برده ام.

- پاشو بریم!

هممون رو به هم ریختی و در به در کردی.

لبخند عاجزی میزنم و خسته از این کلبه و آدم هایش، به راه میافتم.

- کجا میریش؟! اون زنه.

به طرفش رو برمیگرداند و داد میکشد: غلط کرده.

دستم را میگیرد و به طرف ماشین میکشاند اما در نزدیکی مژده میایستم و دستم را بیرون میکشم. بیچارگی اش برای دوست داشته شدن، بیچارگی هایم را برای دوست داشته شدن یادآور میشود.

نگاهم را از او میگیرم و به عرفان میدوزم و میگویم: طلاقش بده!

با پوزخند دردناکی به من نگاه میکند.

- به همین زودی جا زدی؟

نگاهم را از همه ی آنها میدزدم و به زمین گلی میدوزم.

- فکر میکردم انتقام گرفتن راحتته اما...

من... من مثل اون پشه صفت نیستم که بعد از نیش زدن، با برق نگاهم زل بزنم و واسه خودم دست بزنم.

نگاهم را به سیاهی چشمانش گره میزنم.

تومور عشق

- من مثل زنبور، خودم هم پای نیش هام جون میدم.

به سعادت، مزده، عرفان و تمام گذشته ام پشت میکنم و محکم و استوار به طرف امیر منتظر ایستاده
قدم بر میدارم؛ آن قدر محکم که عجز صدای «میتونی یه بار دیگه واسه همیشه فراموشی بگیری و
دلت و باهامون صاف کنی؟» او هم ذره ای متعلّم نمیکند.

- عاتکه!

تو رو به روح شیرین...

پاهایم قفل میکند و قلبم هوری میریزد.

- تنهام نذار!

- عاتکه!

تو رو به روح شیرین...

@Shahregoftegoo

پاهایم قفل میکند و قلب گرما و سرما دیده ام فرو میپاشد.

- تنهام نذار!

چشم های اسیر در زمستانم، میجوشد و برای سردرگمی اش از امیر کمک میخواهد.

دستگیره ی ماشین را رها میکند و نگاه کلافه اش را میان درختان تاب میدهد. «پوف» عصبی میکشد
و چند قدم فاصله ی میانمان را طی میکند و سرش را به گوشم نزدیک میکند.

- دل خوشی ازش ندارم درست...

بازدمش را پر حرص بیرون میدهد.

- میدونم هنوز هم دوستش داری پس اصرار نمیکنم.

سرش را عقب میکشد و کمر دولا شده اش را صاف کرده و در نگاهم میایستد.

تومور عشق

نمیدانم چه میبند که کف دستش را به صورت مدّت ها اصلاح نکرده ی پریشانش میکشد و قدم های آمده اش را برمیکردد. دست بر دستگیره گذاشته و میکشش. نگاه مردّدش را باز هم به من دوزد و میگوید: برادرت تو هیچ شرایطی پشتت رو خالی نمیکنه؛ پشیمون شدی، برگرد!

در میان اشک هایم لبخند پر از تشکّری میزنم و چشم هایم را به آرامی میبندم و باز میکنم و با نگاه به آسمان سرم را به شانه ی آغوش شده ی عرفان تکیه میدهم.

- سفت بچسب که مِسْتِر کرانچی میخواد دربست ببرت جاّده ی خوشبختی!

«پایان»

«تومور عشق»

«نویسنده: فاطمه اسماعیلی(آیه)»

۲۰/۶/۱۳۹۹

